

اسرار گنج دره جنی

ابراهیم گلستان

<http://bookiha.ir/>



اسرار گنج درہ جنی

از ابراهیم گلستان

آذر، ماه آخر پاییز

هفت داستان

شکار سایه

چهار داستان

جوی و دیوار و تشنه

ده داستان

مد و مه

سه داستان

خشت و آئینه

نوشته برای فیلم

گفته ها

نوشته های غیر داستانی و گفتگو

زندگی خوش و کوتاه فرنسیس مکومبر

یک معرفی با ترجمه چند داستان ار نست همینگوی

کشتی شکسته ها

ترجمه چند داستان

هکلبری فین

ترجمه رمان مارك تواین

دون ژوان در جهنم

ترجمه نمایشنامه برناردشا

ابراهیم گلستان

اسرار گنج دره جنی

یک داستان از یک چشم‌انداز



چاپ اول دی ماه ۱۳۵۳

چاپ دوم شهریور ۱۳۵۷

این کتاب در چاپخانه صفا در تهران چاپ شد و در تاریخ ۱۳۵۷/۷/۵
بشماره ۱۸۲۹ در کتابخانه ملی به ثبت رسید

این کتاب را از روی فیلمی که به همین نام ساختم نوشتم .

گفتگوهای این داستان را همراه با ساختن فیلم در پائیز و زمستان ۱۳۵۰ نوشتم اما داستان برای کتاب را در تابستان و پائیز ۱۳۵۳.

بیت‌هایی را که در صفحه ۱۴۵ آورده‌ام خودم نگفته‌ام. داستانی هم که در صفحه ۱۹۶ و ۱۹۷ نقاش برای معلم میگوید ساخته‌من نیست. عین واقعیت است.

ا. گ.

برای ا.ا.

و ع.ا.

در این چشم انداز بیشتر آدمها قلبی اند .
هر جور شباهت میان آنها و کسان واقعی
مایه تاسف کسان واقعی باید باشد .

يك دسته مهندس برای نقشه برداری از تنگنای دره گذشتند و رسیدند روی بیراهه. از وقتی که راه افتادند، و بارهاشان را بارها از عقب میاوردند، مردی که از جلو میرفت آغاز کرده بود به گفتن از این که تپه‌ها زیباست، و رود افتاده بود در وصف عشق خود به میهنش که فراخ است و نیروی جادوکننده‌ای دارد. تعریف کرده بود از گوشه‌های دور، از دشت‌های باز، از چشمه‌ها و ریگ‌های روان، کوه‌های پرت، ده‌های خواب، و ابر روی دریاها؛ از گرما، از صخره‌های مثل کالبد گول‌های قرن‌های رفته خالی که ناگهانی از رعد و برق‌های اول خلقت به جای خویش خشکیدند، از تپله‌های پراکنده سیلك، از طاسِ سنگی فرسنگها فراخ دره دیوانه‌وار داغ در کوه‌مند، از لاله‌زارهای خوزستان پیش از عید، و هرم هورهای همان سرزمین بعد از عید، از پونه‌زارهای دماوند، تابستان؛ گزهای یال پریشان که با نسیم گرم گردآلود در دشت‌های ساحل دریای فارس سوگ میگیرند؛ بم، بوین زهرا؛ وقامت خدننگ صنوبرها با برگهای رقصنده در آفتاب ییلاقی؛ از کنده‌های کهنه بنه و

بید یا بلوط در تنگ تامرادی؛ گل‌های نقره‌رنگ نی که در آغاز دشت
 آمل، پایان تابستان، با باد رو به کوه میخوابند؛ شب‌های ماهتاب
 بیابان در حصار کوه نیلی رنگ، بی وزن؛ موج سراب سربی
 خواب آلود با خط چین‌های دورادور با بوته‌های خار و چتر نارون‌ها،
 دور، ول، میان بیابان بعد از ظهر؛ از کاروانسرای کهنه متروک، درهم
 شکسته، و از جای چادر چادر به‌دوش کوچ کرده که از گله‌اش هنوز
 بو برجاست؛ بوی خزان دره سوهانک، و خلوت سفیدزمستان کوهپایه
 البرز؛ روزی که از هوا میدیدرگبار روی تپه‌های رسی خاک را سرختر
 میکرد، و از صدای هلیکوپتر، پائین، در کوچه‌های تنگ و سراشیب
 جوجه‌های ده‌فرار میکردند، سگ‌ها به‌پارس افتادند اما صدایشان تابالا
 نیامد، و خاک سرخ میگردید، و هرچه پیش‌میرفتند سرختر میشد زیرا
 که خیس‌تر میشد؛ از شب که شعله‌های پراکنده عظیم گاز گچساران در
 طول خط کوه میجینید، و نور سرخ و سایه‌لرزان انگار کوه رامیجنیانند؛
 از ده که با تمام باغهای سیب و گلابیش از شکوفه میترکید، و عکس
 لرزانش در دریاچه میافتاد — دریا چه شور بود، و در کوچه‌های ده
 گنداب بوی بهار را میبرد....

هی گفت و گفت و هی میگفت تا اینکه روی تپه رسیدند و
 ایستادند. مردی که با او بود گفت «جای قشنگیه این جا، افسوس که
 بیغوله‌س.»

او دیدی به‌دوروبر انداخت، و خط نرم تپه‌ها را دید، و دره‌ها و
 کشتزارهای پراکنده و آبادی و درخت گردوی بسیار پیرپائین را. از
 دور قله شکسته پر برف پیدا بود. باربرها با بسته‌ها و جعبه ابزارهای
 مساحی میامدند. مرد آهسته سرجنبانند و گفت «وقتی تونل زدند و راه
 به این جا رسید —» آنوقت اشاره کرد و گفت «همین جا.» و سه
 ساحی را بر روی شیب‌ها دادند.

مرد از جعبه دید یاب را که در آورد آن را روی سه پایه محکم
بست، چشم بر پشت آن گذاشت، و چرخاندش. در آن دید بر شیب تپه
در آن سوی دره مردکی با گاوسرگرم شخم بود، که انگار خواب بود
و خواب آلود.

حیش خاک را میحراشاید. گل سمت بود، و باریگ و سنگ درهم بود، و گاو و مرد هر دو همچنان آرام با صبر آهسته پیش میرفتند. رفتارشان در شخم، مانند ضرب نبض یا دمزدن‌هاشان، انگار از طبیعت بود نه از اراده و از قصد. وقتی به سنگ‌های پراکنده و بزرگ نزدیک میشدند گاو کج میکرد و دور سنگ میانداخت؛ و نسل بعد نسل گاو این کار را میکرد. گاه لیز میخوردند یا گاو اندکی میماند، از بهت حیوانی یا خسته بودن ماهیچه، آنگاه تر که ضربه‌ای میزد، و گاو باز راه میافتاد. ماندن، و ضرب تر که اتفاقی بود، يك اتفاق مرتب، مانند لغزیدن وقتی کلوخه ریز سم و قدم میرفت، میشکست، در میرفت. این بار وقتی که لغزیدند از سنگینی سریدشان خیش تاته رفت، و فروتر رفت چندانکه گیر افتاد، و هر چه گاو بیشتر تقلا کرد، بیشتر لغزید، و مرد دید تر که بیهوده‌ست. يك سنگ زیر خاک بود که پرریشه مینمود.

مرد ترسید خیش یا چوب گاو بند بشکند، آمد بند از پشت گاو

جدا کرد. گاو هر چند آزاد شد ولی عادت او را بر جا نگه میداشت. مرد با دست، بعد با نوک سنگپاره تیزی، اطراف سنگ گنده را میکند. میکند و خالی کرد تا گیر خیش سست شود خیش را بیرون بیاورد. اما وقتی که زور داد، و چوب خیش را جنباند، سنگ از جای خود تکانی خورد. و سنگریزه‌ها از گرد سنگ انگار میریختند — پائین، توی يك سوراخ. اول کنار سنگ و خاک ترك برداشت، و خاک سست و نرم ریزش کرد، انگاه سنگ با زور دیگر از جا درست جدا شد، و عاقبت بازورهای بعدی غلتی زد، و يك وری افتاد. در زیر سنگ، سوراخ تنگ با دهانه‌ای از سنگچین بود، كوچك، کمی بزرگتر از يك مشت.

مرد و امانده بود، و مبهوت بود، میترسید. از سوراخ ذره‌های معلق در نور آفتاب بالا میامدند، در مرز روشنائی و تاریکی يك لحظه دیده میشدند و بعد در دنیای روز میرفتند، گم میشدند. مرد سرگرداند و گاو را دید — تنها دو چشم گاو، که برگشته بود او را به خیره میپائید. آفتاب هم بود. و قله سفید برف آلود. انگار دیگر کسی نگاه نمیکرد. مرد خم شد، و از میان حلقه خالی نگاه به پائین کرد. تاریك بود و بوی نم میداد — بوی نم قدیمی مانده.

از ترس اینکه مار یا گزنده دیگر درون حفره کسین کرده‌ست، مرد با ترس، آهسته دست زد به سنگ‌های كوچك دور دهانه، خواست سستشان کند؛ یکی را کند؛ خاکها را عقب میزد؛ بعد دور ورمیداشت، ترس یادش رفت، دست را مانند بیلچه فرو میبرد در خاک‌های سست کرده و بیرونشان میریخت. کم کم دهانه بازتر میشد، اما از بس که خاک‌های زیر سنگ اولی را کند، سنگ با زور وزن خود غلتید، و ناگهان به ضرب افتاد — روی همان دهانه و ناگاه طوقه را هم کوفت، له کرد و با خود برد در عمق گودی تاریك پر طنین و — بعد، هر چیز ساکت شد.

هرچیز ساکت بود. این بار دیگر غبار باریکه‌ای نبود که از لای درز خاک در آید، انگار يك ستون تناور بود از سنگهای زرافشان که، در که میامد، در روی چاه وامیرفت، میپاشید و گم میشد. اکنون دهانه از سقوط سنگ باز و گشاد بود. و میشد دید سنگ سرپوش بوده است یا نشانه سوراخ روی طاق كوچك بالای چاه.

مرد از طوق تنگ چاه با ترس و احتیاط پائین رفت. يك كم که رفت، وقتی سرش به موازات خاک آمد، پایش که جستجوی تکیه‌ای میکرد آزاد ماند، و گیره‌ای نیافت. دیواره‌ای نبود و فقط يك فضای خالی بود. مرد بیشتر ترسید. میخواست دربیاید اما پایش که ول تکان میخورد وقتی به گیری خورد گیر را کند. گیر افتاد. افتادش صدائی داد انگار قعر چاه، یا هرچه بود، نزدیک است. مرد خود را به زور دست يك كم کشاند بالاتر، سرگرداند، دید گاو همچنان به او خیره‌ست، و آفتاب میتابد، و قله پیدا بود، از دور، از پشت تپه‌های تیره رنگ از سایه. مرد باز پایش را تکانی داد، میکوشید خود را نگهدارد، اما انگار باید درون گود فرو میرفت. حس میکرد آخر درون گود خواهد رفت. تا اینکه باز دیواره از ضرب پای او جنید، ریخت، از ریزش صدا برخاست، و مرد هم، سست، خود را نگه نداشت، لغزید و رفت، و در سقوط کوتاهی تا انتهای گودی رفت اما ترس، یا بهت، کوتاه را درازتر میکرد، و انتهای گود انگار آن سوی دنیا بود.

وقتی که چشم باز کرد انگار خواب بود، یا خواب میبیند، یا خواب تازه میامد. دنیای بالاتر انقدر با قیاس با نور حفره روشن بود که جز سفیدی خیره‌کننده هیچ چیز نمیشد دید. اما تو، در حفره، چشم-انداز تا جایی که چشم با تاریکی اخت میگردید انگار غیر واقع بود، انگار نقش رؤیا بود. هر چیزی که جسم بود، اگر بود، در کهنه بودن گل و در نور کم انگار بی‌گوشه بود و پخت بود، معلق بود. و هرچه

بود، اگر بود، در هر دوسوی راهروی هر دو بر، که دورتر میرفت، انگار جسم گم میکرد، انگار بی تکیه گاه میشد و در خواب و ترس و اشتباه دید میگذشت. و دور چندان تاریک و تیره بود که در چشم هیچ نیامد، با آن هیچ اخت نمیشد.

مرد يك نیم حیز کرد، و برزانوان و کف دست تکیه داد دید که در هر دوسو کف دالان، ردیف، سنگهای دراز جدا از هم، پهلو به پهلو هم جا گرفته اند که بر روی هر کدام چیزهایی بود. با درواز سقوط، با ترس تاریکی، بر چهار دست و پا مانند بچه ای که تازه راه بیفتد به راه افتاد.

بر روی سنگ اول يك خود شاخدار مسی بود. مس بودنش از زنگ شنگرفیش پیدا بود. خود از پشت بر سنگ افتاده بود. وقتی که گرداندش دید يك استخوان کاسه سر، جمجمه، در آن مانده ست. کاسه خالی بود. از پیش هم به غیر لوحه پهنی برای پیشانی، و ناودانکی به جای بینی، چیزی نداشت. بین دو شاخ و روی لوحه فرو رفته بود انگار از ضرب سخت چیز گرد سنگینی. با ترس شاخها را نگاهی کرد، انگشتی به نوکشان مالید، کله را چرخاند، با ترس آنرا دوباره به جایش نهاد. بر روی سنگ يك عقد گرد سبز از مس میدید. میترسید بر سنگهای بعدی نگاه اندازد. بر چهار دست و پا به سوی سنگ دوم رفت. و سنگ سوم و چهارم و پنجم. و سنگهای آنسوتر. هر سنگ باری داشت، از سینه ریز و گوشواره و انگشتر، تا تاج و خود و نیزه و پیکان، سپر، خنجر، گرز و براق و تیر و زره، سرمه دان و شانه و دوک و عروسک و سوزن، پایند زنگ دار، مهمیز و عود سوز و صراحی. و آئینه. آئینه ها سیاه بود، و از صیقل افتاده چندانکه چیزی در آنها نمیشد دید. و مرد هر چه بیشتر میرفت، هر چند دیدش خو می گرفت به تاریکی، تاریکتر میدید زیرا که نور کمتر بود. تا اینکه ماند. میترسید. سرگرداند. نور در زیر حفره ای که از آن افتاد کمرنگ مینمود. اما دوسوی دیواره يك

دسته انحنای مکرر بود انگار يك گروه نیمدایره صف بسته بود و نور
برخط پیش آمده‌شان رنگ روشنی میزد. حس کرد دیگر نفس کشیدن
آسان نیست، انگار کم نوری کم هوایی بود.
آنگاه ناگهان پی برد سنگ‌ها همه گور است.

از چاه که بیرون آمد خود را بالای دنیا دید. باریکه زمین تپه که هر سال آن را به خیش زیر و رو میکرد، و بدرهای اندک خود را در آن میریخت، و حاصل حقیر را از آن به التماس برمیداشت اکنون انگار بام بلند برج دیدبانی او بر فراز دنیا بود، انگار تخت تسلط او روی طاق دنیا بود. بر دره‌هانگه انداخت، بر تپه‌های سر به پای او نهاده ساکت، و نعره‌ای کشید.

باد آهسته لای ساقه‌های خشک نفس میزد.

شادی از حد نعره بیشتر بود. پرواز ممکن نبود، چرخ‌های زد. و باز چرخ‌های زد، و چرخ پشت چرخ میچرخید. از جا جهید. و نعره و جهش و چرخ ورقص درهم بود. و میدوید، و بر حاک می‌غلتید. در روشنائی رنگارنگ می‌لغزید، و روی شانه تپه، بی اعتنا به سر اشیب و سرعت فزاینده رو به دره می‌آمد.

تا اینکه دید گاوش نیست. گاو کاری را که کارگاه تصادف به او محول کرد انجام داده بود و بعد، وقتی که آن که بر کفل و شانه‌اش

همیشه تر که میکوبید در چاه رفته بود، در جستجوی خار خوراکی از راه راحت سرازیری آهسته رفته بود، و در راه خورده بود، و اکنون در پای تپه داشت صبورانه هی میخورد، و آسوده هی تپاله میانداخت— که مرد او را دید، سوبیش دوید، فریاد زد «کجائی آی حیوون؟»

بعد وقتی به او رسید اول کاری که کرد او را زد. عادت بود. گفت «یالا، راه بیفت! جون بکن که دیگه جون نمیکنم.» و باز او را زد، و او به راه افتاد. میرفت. مرد میرقصید، بشکن میزد، میگفت «تپه و کوه تموم شد، یالابرو، برو پدر فلانی.» دلش میخواست حیوان پا به پای او رونده و رقصنده و بشکن زننده هم باشد. اما گاو حدی برای خود دارد؛ کند میشود، ولی تندتر نه. گاو با ضرب تر که ولگد و داد یک چند بار جانی کند، اما لجاجت حیوانیش به یاری میل غریزه ای آمد. یکباره کند کرد و ماند، و از جا تکان نخورد.

مرد ناچار از کشیدن او شد. گاو از طناب آزار میکشید اما غریزه اش میگفت آهسته باید رفت، اصلاً نباید رفت.

زیر درخت گردوی گسترده مرد عاجز شد. او در راه خانه خود بود، میرفت مژده را به زنش برساند که روزگار راحت و رفاه رسیده است اما گاو همراه او نیامد. او بر فراز دنیا بود اما از عهده دواندن یک گاو بر نیامد. او گنج دنیا را داشت اما حیوان در شادیش شریک نمیشد؛ اما اراده اش به گاو منتقل نمیگردید. نیرو و اعتبار تازه او جا بر تحمل دیرینه دهاتی او تنگ کرده بود.

دید زورش به گاو نخواهد رسید، یا دست کم به صورت معمولی—
انگاه دید گاو یعنی چه، گاو دیگر چیست، یک گاو زردنیو، وقتی دریا دریا طلا و زرد در زیر کوه چشمک بهت میزد! یاد خدا و شکر خدا افتاد. وقتی که این همه نعمت بهت داده چکار باید کرد؟ شکر، البته. فدیة باید داد. قربانی. گاو میدانست.

مرد وقتی از روی قصد و غیظ چنگ انداخت افسار را گرفت و کشانید، گاو راه افتاد. او با کند رفتن و نرفتن و از جای خود نجنبیدن هم پیش لحظه نهائی مقاومت میکرد هم لحظه نهائی را به پیش میآورد. وقتی که دید وقت رسیده است تسلیم بود و راه افتاد، با دم آویزان، با شاخ وارفته.

مرد او را کشاند و برد تادم دیوارخانه و به کنده گردو که برگاهش از پائیز زرد بود و میافتاد او را بست. فریاد زد «ننه علی!»
زن در خانه در کنار حوض ظرف میسائید، و بچه اش، احمد علی، کنارش بود. زن گفت «بابات اومد، علی جون.»

مرد از در آمد تو. فریاد میکشید «آی ننه علی.» وقتی که زن را دید جان را به اسم او افزود. بشکن زد، رقصید، با يك لگد به رقص زد زیر قوری و بشقاب و کاسه های مسی، زن را بلند کرد و کشانید و چرخانید، از زمین جدایش کرد، میرقصید. میرقصاند، و حرفهای ساده و بی ربط را در يك ترانه بی ربط میگنجانند. زن گیج بود و بچه میخندید. مرد یکباره ساکت شد. وقتی که روی صورت زن دید او گیج است، مبهوت مانده است و نمیداند، به فکر شیطنت افتاد اندیشید راز را نگاه بدارد. تنها پس از نگاه ساکت طولانی یکباره گفت «کاردا!»

زن لرزید. مرد زد زیر رقص و خواندن يك رنگ و «کاردا، کاردا!» گفتن و راه افتاد. از پله های شکسته دوید بالا و روی ایوان رفت، رفت در را به هم کوبید جست توی اطاق و همچنان میخواند - آوازی که يك کلام بود و مکرر بود، چیزی نبود به جز «کاردا»

زن داشت میترسید. سحر کلام مکرر کم کم اثر میکرد. ترس تجاوز و خون از ورای بهت و رقص میآمد. مرد از اطاق در آمد، با کاردا در دستش. زن عقب عقب میرفت، مرد سنگول پیش میآمد. زن حدیث شوخی و تهدید را درست نمیدید. و پیش کاردا که هی رو به او تکان میخورد

پس میرفت. مردجستی زد، و دست نازک زن را گرفت و کشانید، از پله‌ها کشیدش پائین و میدوید و میدوانیدش تا از حیاط گذشتند و از درخانه درآمدند و دویدند تا جائی که گاو مشغول شام آخر بود. زن ناگهان ول شد عقب افتاد. وقتی که دید شوهرش او را رها کرده است و سوی گاو دویده است و گاو را دارد با زور میخواباند فهمید، فریاد زد، در رفت. زن میدوید، و فریاد میکشید، و از هر کسی کمک میخواست - در کوچه باع‌ها، از روی تیغه دیوارها، از پشت هرچه در بسته بود، از لای هرچه در نیمه باز بود، از پیش بر که و در امتداد نهر، از خاله معصومه که سرگرم رخت آب کشیدن بود، از سید که داشت با آفتابه وضو میساخت، از شیخ ده که توی خلوت خانه‌ش درانزوای زرد آفتاب عصر پائیزی میکوشید تا صاد و عین‌های حمد و سوره نمازش را از مخرج درست قرائت کند، از چوپان که گله ده را از چرا به آغل میبرد و التماس زن برای کمک را با «به من چه مربوط!» پاسخ داد، از کدخدا که با تمام وزن جسم و مقامش نشسته بسود در ایوان خانه‌اش انار لف میزد. زن گفت «مش کدخدا، شمارا به خدا، کمک کنید، بابای علی دیوونه شده.»

کدخدا که همچنان میخورد گفت «دیوونه شده؟ دیوونه بود.»
زن گفت «ترا به خدا به داد بر سین. دیوونه شده. کارد ورداشته میخواد گاوه را بکشه.»
«بکشه؟ غلط کرده.» و همچنان میخورد.

زن چندان اصرار و التماس کرد که بر طعم میوه غالب شد، و کدخدا به اتکای استواری مشکوک تیرک ایوان موفق شد وزن وزینش را از جا بجنباند و قرقر کنان که کدخدائی هم عجب گرفتاری ست، آدم نمیتواند به راحتی انار هم زهرمار کند، حتی - بر حاست.
زن برادرش را در باغ میوه پیدا کرد که داشت کود پای کنده‌ها

میداد. زن سر به سینه او تکیه داد و مینالید. ار بس دویده بود هی نفس میزد، و در میان هق هق حکایتش را گفت. گفت گاو اگر که از کف رفت دیگر چیزی بر ایشان نمیماند.

و در میان آن دویدن‌ها، تا ده وضو بگیرد و فرائت و تجوید را درست بگوید و تا گله‌ها به آغل برگردند و کدخدا از انار خوردن دست بردارد دیگر چیزی مانده بود و گاو از کف رفت.

گاو، پهلوی روده و شکمبه‌اش که کمابیش خالی بود، بی‌جان و بی‌سر و بی‌پوست افتاده بود، و چشم‌های باز درشت سر جدا از تن، خیره به خون روی برگهای زرد پراکنده صنوبر و گردو از مرگ‌مات میگردید. و کرم‌ها و جانورها برای غارتش میامدند - هم کرم‌های ریز، هم درشت‌ترها.

مرد از تر که‌های کوچک شکسته و از برگهای خشک آتش گیرانده بود و داشت دستهایش را بهم میمالید که ناگهان شنید و دید از لای نهال‌های قلمستان دارند می‌آیند. آخوند و کدخدا و احمد و سید، معصومه خانم و جعفر که تازگی‌ها از یابوی رموک لگد خورده بود و دستش هنوز در شال‌دست از گردنش آویزان بود با بوی تخم مرغ و اسفرزه، سوار بر همان یابو، و دنبالشان زنش با برادر زنش، که این يك سریع میامد - چندان سریع که تا دیگران به او برسند، بر ادرزن جلو تر از بقیه يك سیلی به گوشش زد، و فحش داد و لگد انداخت.

اورا زدند. اینها برای اینکه گاو نمیرد میامدند. چون دیر بود در عوض به جان مرد افتادند. هر کس او را زد، حتی جعفر که یابویش را نزدیک میاورد و با يك پا، پائی که درد کمتر داشت، از همان بالا بر شانه‌ها و گردنش میکوفت. جاندار بی‌آزار تنها یابوی جعفر بود، چون جا برای جنبیدن در آن میانه گیر نمی‌آورد. حتی زنش. زن انقدر او را زد که خسته شد افتاد، اما پیش از افتادن مواظب شد ادای غش کردن

را درست در آورد.

وقتی که زن افتاد فرصت برای رفع خستگی فراهم شد مرد را رها کردند. احمد جعفر را از یابو کشاند پائین، سید زن را برد بالا با شکم انداختش به پشت چارپا افسار را داد دست معصومه، آنوقت دسته جمعی رو به لاشه حیوان سر بریده آوردند، پاهایش را گرفته کشاندند، و در کشاندن علی علی گفتند. جعفر هم که از بی یابوئی قروقر میکرد آخر رفت يك دست گاو را به دست آورد، و ادای با تمامی قوت کشاندن آن را در آورد، و در امید بردن سهمی همراه جمع میلنگید.

مرد در این میانه شانه و بازوی ضرب خورده خود را به چنگ میمالید. دردی نداشت، خون و شکستگی ندید، یکبار شانه جنبانید، یکبار «هه!» گفت، و میدانست اینها همه جزئی است. میدانست چیزی را که از همه مهمتر بود هیچکس نمیدانست؛ چیزی که از همه مهمتر بود در جای دیگر بود. اکنون میدیدشان که لاشه را به زور میبردند، برجستگان ده و قوم و خویش های نزدیکش شانه به شانه هم آمدند و گاو لاغر قربانی را، گاوی که روده هایش از زور کم خوراک خالی و خشک مثل شاخ هایش بود، میبردند. قربانی اصلاً برای آنها بود، اما آنها آن را اکنون به غارت برخاک میکشاندند.

از ضرب حرص، یا شاید به قوت علی علی هاشان چنان کشانیدند که از یابو هم جلو زدند، و رفتند. چیزی که بر جا ماند خط کشاندن لاشه به روی برگهای پراکنده پائیز، و شعله فرو کشنده آن آتش کوچک، و کله بیچاره گاو بود با خط قطع خون آلود، و نای نیمه شده. چشمان گاو سه به آنها بود، یاسو به لاشه ای که از این پیش ابزار دیدنش بودند اما اکنون، جدا شده، در پشت خط توت های کنار قنات گم میشد.

زن همچنان بی حال بر روی قاطر بود، افسار قاطر به دست معصومه،
و هرسه در پی غارتگران قربانی، که همچنان علی علی هاشان از دور
میآمد. دود شعله را پوشاند.
مرد رفت دوباره کنار نهر دست بشوید.

يك لحظه پيش بود كه خونها و كارد را ميشست، اين بارچيزهاي ديگر را. در اين ميانه خير خواهی چه كم دوام آورد. آبی به صورت زد. در دره آفتاب ديگر نمانده بود، وسایه غروب از آسمان آبی بر كنده های بيد و توت میافتاد. مرد وقتی كه از کنار نهر بر میخواست آخی گفت، دستی به پشت زد، به كم قوس داد و باز آخی گفت. پيش خود میگفت آنها چه احمقند و نفهمیدند. وقتی كه دل، به هر دليل، قرص و مطمئن باشد حلق و نفهمی مردم زيادتر به چشم میاید - معمولاً زيادتر از حد واقع نفهمی ها. میدید يك ساعت پيش از دنيا به غير كشتزار كوچك و يك گاو، يك زن، يك چند آشنا و خويشاوند چیزی نداشت، و در اين مدت هر چیز جور ديگر شد. خويش بيگانه شد، رن از او بر گشت، گاو ديگر نيست، و كشتزار را نميخواهد اما چه باك، كه مانند خواب و قصه طلا دارد، دريا دريا جواهر و ثروت بدست آورده است - تنها نيست. يابتر كه تنها هست. اينها كه امتحان دادند خويشاوندی با او نه حق آنها بود، نه لايقش بودند. يك پوزخند كافی بود. پوزخندی زد. تكيه به كنده بيدی

داد، و در امتداد آن لغزید پائین، نشست. و باز پوزخندی زد. آنگاه خش خشی شنید. سرگرداند. احمدعلی، بچه‌ش، ترسیده و رمیده به او خیره مانده بود، و وقتی که دید دیگر او را دید بغض راه صدا و حرف او را بست. طفلک وقتی که توی خانه تنها ماند، و دیده بود که بعد از رسیدن پدر و داد و رقص و آوازش، مادر با بابا، هر دو شان، رفتند حوصله‌ش سر رفت و از حیاط بیرون رفت؛ بازی کنان میرفت تا دید پائین تپه پدر برگ کپه کرده فوت میکند تا آتش بگیراند. با احتیاط از سرازیری به سوی او میرفت که ناگهان هجوم را دید. ترسید. از ترس و غیظ بچه بودن و بی قدرتی و اماند، در ماند، و گریه هم نمی‌آمد. بعد وقتی که دیگران رفتند تنهائی پدر را دید، جرأت نکرد بجنبد. این بار ترس جور دیگر بود. از تنهائی پدر ترسید. آنوقت دید پدر دیدش.

مرد بچه‌اش را دید. تعجب کرد. گفت «بابا؟ بیا پیش خودم.»
 بغض بچه می‌ترکید. مرد دید بچه‌اش نمی‌آید فکر کرد ترسش از سرازیری ست برخاست، سوی او میرفت، گفت «بیا بابا، کجا بودی؟»
 و بچه در میان حق و حق میگفت «من نیام.»

مرد او را گرفت و بغل کرد و می‌بوسید. میگفت «چی شده؟ گریه نکن. گریه نکن احمد بابا. چیزی نشده.» و بچه می‌گریست. مرد گفت «گریه چیه؟ مگه مردم گریه میکنه؟» و اشکهایش را بر گونه‌اش مالید. گفت «چیزی نشده که.» و فکر کرد دیگر میخواهی چه چیز بشود آخر؟ خوب، لابد دید وقتی ترا زدند. گفت «کجا زده‌ن؟ سگ کی باشن؟ منو بزفن؟ خواب ببینن. ارواح عمه‌شان.» انگار چاره در انکار، یاراهه مقابله در ادعا و حاشا بود.

گفت «گریه نکن. میرم برات چیز می‌خرم. میخواهی برات چی بخرم؟»

بچه خبر نداشت خریدن چیست اما جواب داد «هیچ چی.» جواب

منفی او نفی کلی بود. فرقی نداشت سؤال چه باشد، جواب نفی مطلق بود. يك واکنش بدون ربط به پرسش بود، پاسخ به وضع بود. اما پدر پرسید «چی بخرم برات، ها؟» و منتظر نماند که پاسخ که باز «هیچ چی» بود دوباره بیاید، پرسید «یعنی برات رخت نو بیارم؟» و با هوا بر او رخت نو پوشاند.

و اشك بچه بند نمیامد.

پرسید «تیر کمون میخوای؟» و هوا را هدف گرفت.

بچه هق و هق میکرد.

پرسید «چاقو میخوای؟» و هوا را دراند.

بچه سکسکه میکرد.

پرسید «ترقه میخوای؟» و هوا را ترکاند.

بچه سر جنباند.

گفت «گریه نکن، احمد بابا. نی لبك میخرم برات. باشه. نی لبك برات میخرم خودم. میخوای، آره؟»
و نه همچنان نه بود.

انگار بچه خواسته باشد، و نه نگفته باشد، باز گفت «نی لبك میخرم. گریه نکن.» و بچه را بوسید. اما همینکه خواست با حس ساده دل بستگی ببویدش، بوئی دیگر بهش رسید — یا از دور در هوای پاک دره میآمد یا از درون ناشناسی اندیشه‌های پنهانش. بوئی کشید. در چشمش نگاه عوض شد. از بچه‌اش که، دست کم الان، همان خود معصوم رو برویش بود پرسید «میشنی؟ بو میشنی؟»

اما خودش شنیده بود کافی بسود. گفت «بو کباب میاد. کباب میکنن. از همه جا بو کباب میاد.»
کودك آهسته میگریست.

مرد آهسته و بریده همچنان میگفت، «گریه نکن. بین گاودچی

میگه. میشنفی تو؟ گاوه میگه بیخود مرا برای اینا قربون کردی. گاوه میگه من جسمش. اما تسو بیخودی کشتی منو. برای اینا کشتی منو. خوآسی منو بهشون بدی، اما اونا منو قاپیدن، از تو قاپیدن. میشنفی تو گاوه چی میگه؟ گوشت منو میخوآسی بینشون قسمت کنی زهر مار کنس.»

تنها صدای آب میامد.

كودك از حرف‌های پدر سر درنمی‌آورد، اما صدای صمیمی تمام ترس او را برد. آسودگی آمد، و ناتوانی هم در حس بستگی به پدر حل شد. اندام كوچك خود را به‌سینه پدر بحشید، و صورت‌تر خود را به‌گرمی نفس‌هایش.

مرد در روی مرز میان محبت و نفرت نفس میزد. آرامش غروب دره و رنگ درخت‌ها، پائیز، یابهار و تابستان، گندم، سهره، آواز آب، و جثه و نفس بچه‌اش همه محبت بود، پیوسته بود و عادی بود. ولی نفرت—نفرت همیشه بود ولی متصل نبود، در چیزهای كوچك بود. در حد سطح بود، و راهی به‌جای دور نمیبرد تا اینکه قدرت، غافلگیرانه، پیش آمد نصیب او گردید، یا او نصیب قدرت شد. در هر حال آن تو اضع‌تحمیلی که پوشش‌دفاعی ضعفش بود دیگرزادی بود. اما او را زدند. كتك خوردن با انبساط تازه‌ای که از تمول بود ناجور مینمود. پیشترها اگر كتك میخورد تطبیق داشت با طبیعت هر چیز اطرافش، تسلیم آن میشد. اما اکنون — نجاوز بود از جانب کسان بی‌اهمیت — نه بر خود عادی‌ش، بلکه به‌ضد آن خود تازه، خود بهتر؛ بر آستان قدرت و تفاوت و برجستگی‌هایش. آنها از این تفاوت‌ها بی‌خبر بودند اما حس وجود این تفاوت‌ها هر چند موقع كتك خوردن او را نگاه داشت، و درد را كوچك کرد اما تجاوز را برجسته‌تر میکرد، تسلیم را قبول نمی‌کرد، و نفرت را به‌کار و امیداشت. قدرت که خام بود سبب میشد نفرت

وسیعتر گردد تا تکه‌های پراکنده‌اش به هم پیوندند و يك زمينه پیوسته‌ای باشند در روبروی این گروه احمق نادان که حد خود ندانستند، و بذل و بخشش او را نشانه جنون دیدند، او را زدند و گاو را بردند. نفرت که در نتیجه قدرت قوام تازه‌ای مییافت میرفت منشأ حس‌های دیگری باشد، حس‌هایی که با محبت میانه ندارند. اما اکنون مرد بر مرز بین نفرت و محبت نفس میزد. بچه را بوسید. او را به خود فشرد و در آغوش خود نگاهش داشت، مکثی کرد، بلندش کرد، بلند شد رفت.

۵

از دور میامد. کوه بلند در گرد و در بخار نور آلود آرام مینمود،
انگار شفاف و نرم میلغزید. دشت در پیش خالی بود، و خط راه، دور،
در آفتاب بعد از ظهر برق میانداخت. يك دسته گفتار وحشی که ناگهان
جستند در رفتند. تنها صدای بال زدن هاشان در آسمان هنوز میپیچید. مرد
يك بسته را محکم بر سینه میفشرد تا در سرازیری که دور بر میداشت مبادا
از دستش بیفتد بشکند، یا ضرب بردارد.

زرگر زنجیر را نگاهی کرد اما به مرد میاندیشید. با دقتی که
 میشد اقتضای حرفه‌اش باشد اما نتیجه توجه‌بسیارش به مرد بود، و اینکه
 کیست، از کجاست، چه خواهد شد، چه باید کرد زنجیر را از دست مرد
 از پشت جعبه آینه‌های مغازه‌اش گرفت و خوب نگاهش کرد رفت آن
 را به سنگ محك مالید، از شیشه میله‌بلوری آغشته به تیز آب را، یواش،
 در آورد روی سنگ کشانید. بعد آن میله را دوباره توی شیشه فرو برد؛
 و هر دو به احتیاط نگاهی بهم کردند، و چون نگاهشان بهم افتاد سر
 دوباره گرداندند. زرگر به سنگ نگاه انداخت. چیزی را که میدانست،
 مطمئن هم بود، تیزاب تائید کرده بود.

مرد بشقاب‌های نقره و آویز و سینه‌ریزهای طلا را نگاه کرد که
 در پشت شیشه‌های گنجه مخمل کوب جلوه می‌کردند. مخمل‌ها و چراغ‌های
 مغازه برای مرد گیرنده‌تر بودند تا خرده ریزهای طلائی. مرد می‌فهمید
 زرگر دارد به او نگاه میکند، نگاه‌های گوناگون، اما سکوت را نگه
 میداشت. فهمیده بود باید تحمل کرد. زرگر سکوت را کش داد، هی

داد و داد تا اینکه دید مرد سرسخت است. پرسید:

«اسمت چیه؟»

مرد يك يکه خورد، يك کم سکوت را کش داد. بعد با لحن گفت

«به اسمم چکار؟»

زرگر به پره بینی فشار آورد، فکری کرد، گفت «من ترا به وقت

به جا دیدم.»

مرد گفت «شاید دیده‌ای.»

زرگر انگار بار اول است که می‌پرسد گفت «اهل کجا هستی؟»

مرد در چشم او نگاه کرد، و چیزی نگفت.

زرگر دوباره به زنجیر يك کمی و رفت، آن را از دستی به دست

دیگر داد، و همچنان تکانش داد انگار می‌خواهد بداند چقدر سنگین

است. آنوقت انگار بی‌خیال، و انگار از تصادف، پرسید «گفتی که

اسم تو چیه، ها؟»

مرد گفت «نگفتم چیزی. گفتم چکار داری به اسم من.» و خوب

خیره نگاهش کرد یعنی دیدی؟ خوب شد؟ حالا دیگر چه می‌گوئی؟ آنوقت

گفت «اگه نمی‌خواهی پسم بده.»

زرگر بر اندازش کرد، خود را آماده کرد بگوید، و گفت «این

مال دزیه.»

مرد این را نخوانده بود. و اخورده درجا گفت «مال دزیه؟» و

خود را دوباره جمع کرد و مسلط گفت «مال دزیه، آره. مال دزی را

می‌خوری یا نه؟»

زرگر که دیدمرد سرسخت است، سر جنباند. در تخم چشم‌هایش

خنده برقی زد. گفت «قرصی، آره؟»

مرد این اصطلاح شهری‌ها را نمیدانست. بشقاب‌های نقره و آویز

و سینه‌ریزها را نگاهی کرد.

زرگر به خنده روئی گفت «گفتم قرصی.» و مشت‌هایش را فشرد که قرص یعنی قوی، محکم.

مرد فهمید. راضی شد. چیزی نگفت.

زرگر گفت «گوش کن بهت بگم.»

مرد سرگرداند سوی مخمل‌ها.

زرگر گفت «این مرتبه چهارمه که از اینا آورده‌ی برام.»

مرد از مخمل‌ها نگاه به آویزها برد، اما يك لحظه بعد به یاد آورد.

گفت «تو که میگفتی یادت نیس کجا منو دیده‌ی.»

زرگر لبخند زد که ایوالله. گفت «میتروم ازت. میتروم من. دلم

میخواه ازت بخرم - راسش را بگم میتروم ازت.»

مرد يك کمی خوشش آمد. يك کمی خر شد. این قصد زرگر

بود.

زرگر گفت «میتروم دیگه. می بینم که خیلی زیرکی، قرصی،

عاقلی. میتروم ازم عاقلتر باشی. بیا بگیر. تا خاطر جمع نشه ازت،

نمی تو نم اینارو بسونم ازت. میتروم دیگه.»

همچنانکه به چشمان مرد خیره بود زنجیر را به روی جعبه آینه سر

داد سوی مرد، گفت «بده به اونای دیگه که تا حالا بازم بهشون فروخته‌ای.»

مرد هم نمیدانست تکلیفش اکنون چیست هم احتیاط داشت

مبادا که حقه‌ای باشد. خیره در او نگاه میکرد. در هر حال زنجیر را از

او نگرفت. آنوقت نرم گفت «به هیچکس نفروختم.»

زرگر که يك سر زنجیر را هنوز داشت میدانست قلاب گیر

خواهد کرد. دستش را به کل برداشت گفت «به هر که خواهی بفروشی -

احتیاط بکن. مواظب باش.» زنجیر مثل حلقه‌ای افتاده بود روی شیشه.

آماده.

مرد گفت «احتیاط چی؟ دزدی که نیس.»

زرگر دوباره خیرخواه و پدروار گفت «احتیاط بکن.»
مرد دیگر چیزی نداشت بگوید به غیر اینکه قیمت را پائین بیاورد؛
اما از قیمت چیزی نگفته بود و نمیدانست. ساکت ماند.
زرگر مسیر فکر را میدید. دو پهلو گفت «دیگرون دیده‌ن گفتن
که چن؟»

مرد با لحنی از صداقت و بی‌تابی ترك خورده گفت «کسی ندیده.
یهراس اومدم سروق تـو.»

زرگر موزیانه باز به اصرار گفت «اونای دیگه. اون پیشتری‌ها.»
مرد کم کم به التماس میافتاد هر چند آن را به لحن اعتراف قاطع
بیان میکرد، گفت «اصلاً اومدم از همون اول دکون تـو. رد میشدم
نگاه کردم دیدم که تو عاقل مردی، اومدم پیشت. اولی را که راحت
خریدی بعدی‌ها رو صاف آوردم پیشت.»
دیگر تمام بود.

زرگر میدانست اکنون بایدبهای این بیان عجز و التماس رابطه
را زودتر پردازد تا هیچ حس ناگوار در این میانه نماند که مایه ضرری
بعد از این باشد. گفت «نگفتم بهت که عاقلی؟ بیخود نبود که گفتم
بهت میترسم ازت. تو عاقلی. خیلی عاقلی. خدا را شکر که عاقلی.» و
دست برد زنجیر را دوباره گرفت و کشید سوی خودش، برداشت.
گفت «میتونیم با هم . . . خوب کار کنیم - اگر بازم داشته باشی.»

مرد باز شد، شتابان گفت «بازم دارم -» و ترمز کرد. آنگاه از
احتیاط و به لحنی که گویا درست نمیداند، انگار شك دارد، دارد از
خودش میپرسد، گفت «بازم دارم؟»

زرگر گفت «من چه میدونم - کی بهت داده، چقدر داده، چقدر
داری، حلالت باشه. خیرش بینی -» و زنجیر را به سرانگشت میمالید.
پرسید «کسی میدونه بازم داری؟»

مرد حس کرد زرگر دلوپس است که میپرسد؛ کوتاه آمده‌ست
زیرا به سهم ساده خود قانع است، و کاری به کار اینکه مال از کجاست،
چقدر است ندارد. تسلیم و اضطراب و قناعت که از او دید مطمئنش کرد.
جبران ضعف و هول پیش از این خودش بود، باز فرصش کرد. محکم
نشست و دید آینده درپیش است تنها باید مواظب بود، باید که هول نشد؛
باید از نقشه‌های دیگران ترسید اما از دیگران، خودشان، ترسی نباید
داشت. زرگر را نگاه کن که چه جوری کمین کرده، مانند گربه‌ای که
به سوراخ موش خیره منتظر مانده. از قصد او بترس اما از این که
توی کمین رفته خوب میدانی که میشود بکارش برد، شکارش کرد،
میتوانی برقصانیش، تنها باید مواظب بود.

آنوقت درچشم‌های خیره زرگر نگاه کرد با اعتماد و وعده

دادن و ترساندن جوابش داد. « خودم و خدا . »

۷

يك چشم مرد از تمام صورت او پهن تر بود انگار اصلاً يك چشم، در قاب گرد فولادی، تمام صورت بود—تا وقتی که ذره بین پهن را پس برد، آنوقت صورت عادی، ولاغر بود، و چشم هم مانند آن یکی دیگر. مرد جام طلای کنده کاری كوچك را گذاشت روی میز که پیشش بود، بعد عينك را که گیر داده بود به پیشانی پائین کشید تاشیشه های تیره روی چشم آمد. از چهره اش دیگر خیال وحسش را نمیشد دید، حدس هم نمیشد زد، از بس که ساکن بود. دیگر فقط صدا میماند.

زرگر در انتظار حرف چشم به لبهای مرد داشت. لبها عاقبت گفتند «شسته تش این بار.»

زرگر آب دهان به زحمت فرو میبرد.

لبهای زیر عينك تیره دوباره جنبیدند، «خواسه که ایزگم بکنه؟»

زرگر به زحمت گفت «داره گرون هم میگه.»

لبها گفتند «غلط میکنه. براش بکش. تکه ای نخر. نگذار بدونه

که چی داره. مثقال طلا هرچی که شد پنزار یسه تومن، بالا و پائین،

چونه‌بزن. تکه‌ای نخر. مثقالی بخر.»

زرگر گفت: «گل‌های توش را اگر نشسس؟»

مرد دستش را دراز کرد از روی میز کنارش روزنامه‌ای برداشت آن را گذاشت روی جام طلا، گفت: «نشس که نشس. طمع نکن. سنگین بشه چقدر میشه؟ وقتی آورد به‌تکون بده - او نوقت بکش.»

زرگر میدید آن سوی شیشه‌های تیره را نمیشد دید. سر به‌زیر انداخت.

صدا پرسید: «چه جوریه، چن سالشه؟»

زرگر مرد بود. میدانست احتیاط‌باید کرد اما نمیدانست مردی که رو برویش بود، اکنون چه فکر خواهد کرد و ادعا و دروغش را تا چه حد قبول خواهد کرد، یا وقتی نکرد بعدش چه خواهد کرد؟ هر چند از سالهای پیش به‌او آشنائی داشت، اما هرگز به‌جز همین تجسم يك انتظار تیره تهدید چیزی از او نمیشد دید، یا او ندیده بود. حتی وقتی خود او را نمیدیدی، حس حضورش بود. در کارها جانش از او به‌لب میامد اما علاج دشواری را از او طلب میکرد، استمداد و شکر پیش او میبرد.

وقتی هم که پیش او میرفت يك فاصله همیشه بینشان میماند، دیواره‌ای همیشه آنجا بود، کدر ولی براق، نازک ولی نشکن. یا دست‌کم چنین به‌چشم میامد - مانند شیشه‌های عینک تیره.

زرگر بجز دروغ چاره نمیدید. گفت: «به آدم بلند، بالا بلند. . .»

و با دو دست بالا بلندی دهاتی کوتاه قد را نشان میداد: «چارشونه. . . پنجاه داره.» عینک تکان نخورد، و همچنان سیاه در فضا معلق بود. لب پرسید: «اهل کجاس؟»

زرگر بر روی نقشه جغرافیائی دروغ شهرها را جابه‌جا میکرد. گفت: «گمون کنم از طرف‌های گرمونه. از لهجه میگم. خودش میگه کاشونیه.»

مرد روزنامه را پس زد تا جام باز پیدا شد. شاید چشمهایش جام را دوباره میسنجید. شاید دروغ را فهمید.

زرگر گفت «شاید خودش اصل کاری نیس.» و با نگاه موذی محوی که هم به عینک بود هم در کمین لبها بود، در انتظار تماشای يك نشان كوچك از واکنش، يك جور رد یا قبول، ماند. عینک نمیجنید.

زرگر گفت «اگه میشد اصل کاری معلوم میشد...» لب نمیجنید، عینک معلق بود.

زرگر گفت «اصل کاری را میشناخت آدم، تکلیف آدم معلوم میشد.» آنگاه بانگاه موذی تر، موذی تر زیر آ که راستگوتر، گفت «میت رسم بیفته دست دیگران.»

مرد عینک را از روی صورتش برداشت. بعد با دستمال توی جیب بالایش بر شیشه‌ها مالاند. چشمان بی عینک مانند حفره‌های چروکیده روی گونه پیران بی دندان بودند. پلك فقط بودند. انگار عینک را برای پاك کردن نبود که برداشت بی عینک هم در بچه‌ای نمیدیدی که باز شود روی حس‌هایش، برای درك حس‌هایش. آنوقت گفت «میت رسم تو خراب کنی.» زرگر شتابزده گفت «تا حالا که من آورده‌مش. دفعه هشتمه از این تکه‌ها آورده برام، آوردهم برات.» بعد آب دهان به زور فرو برد گفت «فقط... میت رسم بیفته دس دیگران.»

در حفره‌های چروکیده هیچ نمیدید. تنها شنید «دیگرونی نیس.» زرگر در جستجوی چشم و نگاهی بود، تا مرد عینک را دوباره روی صورت خود جا داد. مرد جام طلائی كوچك را برداشت، برخاست، از پشت میز رفت. در نیمه روشنائی طلائی و سرخ فضای گرد وسیعی که پایگاه کارش بود، و همچنانکه از کنار چیزهای کهنه رد میشد، در لحن يك کم نرم اما با همان سختی حسی گفت «چه گوری

بره؟ هر گوری بره از دس ما در نمیره. هر جا بره آخر سرش همینجاها
واز میشه. دس از پا بخواد خطا بکنه بهراس میره دس باباش!» اکنون
رسیده بود به آن انتهای دیگر دیوار جای کارش، داشت با قفل گاوصندوق
گنده ور میرفت. در را که باز کرد و جام طلائی را گذاشت در صندوق
زرگر او را درست نمیدید. میدید هم زیادی بود. صداش کافی بود.
صدا میگفت «عاقل باشه همیشه میاد به جا فقط! پیش تو میاد. خودت
میدونی. خوب میدونی. خوبه بدونی.» و لحنش که نرمتر میشد،
بر سختی و خشونت حسیش میافزود. گفت «اگر بره، این رو بدون!
اگر بره، از دست توست که در میره. توئی که این وسط قاق میشی.
حواست باشه قاق نشی!»

بعد در انتهای سکوتی که ممتد بود، سنگینی صدای بستن در آمد،
و قفل رمز که میچرخید.



زرگردر خانه، شب، برای زنش میگفت «میدونم میخواد بترسونه،
امادروغ فکر نکنم بگه. یا دس کم ازش میاد با کله گنده‌ها جور باشه.
کاری میشه باشه بی کله گنده‌ها آخه؟»

زن چای مینوشید. خوب گوش داد، فکری کرد گفت «اگر بخوای
بترسی بیخودی، بی فایده‌س.»

زرگر داشت لباس درمیاورد، گفت «میتراسم نشه.»
زن گفت «تا حالا که شده.»

زرگر از گنجه يك چو برختی در آورد، و لباس روی آن میکرد،
گفت «تا حالا هرچی میشده کرده‌م دیگه. هرچی آورده با آب شستم
بی گل باشه. گفتم که اهل کرمونه. گفتم خودش میگه کاشونیه. باور
نکرد او راس میگه. فکر هم نکرد من دروغ میگم. یا دس کم من فکر
میکنم که فکر نکرد.»

دختر کلفت از در آمد تو فنجان چای تازه‌ای آورد، فنجان خالی
پیشی را برد.

زرگر دوباره گفت «اما اگر فکر کنه، معلومش بشه... تمومه دیگه.
این مرد که هم تو نخ منه، هم تو کوك او. دس به یکی بسا کله گنده هام
که هس.»

زن حرفش را برید از جا بلند شد گفت «دل داشته باش! کارت
را بکن. بزن برو ببین تا کجا میتونی بری. هر وقت نخوامش بشه از
زودترش معلوم میشه.»

زرگر میخواست از دست امر و سیخ زدن های زن فرار کند، گفت
«زودتر حالاس.» و از اطاق بیرون رفت، رفت در دستشوئی، باغرو لند
همچنان میگفت «اگر فقط یه دفعه بود آدم میگفت یه دفعه هس، هرچی
میشه زودتر بشه. اما حالا تکون بخورم میترسم که این کاسه رزق وارو
بشه. دس من بابا به هیچ کجا بند که نیس. جنب بخوری به وخت دیدی
با سر میری، تا ته میری.» و رفت در میال روی چاهک چنیک زد.
زن آمد پشت در میال گفت «ته تر از این کجاس دیگه؟ نشد چیه؟
چرا نشه؟ زور بزن بشه.»

زرگر که داشت زور میزد، از زور زور تکه تکه و با نا امیدی
گفت «یه وخت دیدی... زورم زدی... بازم نشد.»

فرسنگها دور، مرد دهاتی سرگر مریختن تکه های طلا توی شال دستی
بود.

زرگر وضو گرفت، و برگشت در اتاق جانماز را برداشت برد
آن را در گوشه ای بگستراند، و زیر لب دعا میخواند.
زن میدید وقت دارد بیهوده صرف میشود، با غیظ گفت «آی که
من از نرم و شلیت عاجز شدم! لق و شلی، بی جوهری. سرت نمیشه
از میونه راه بزنی بری. دلت میخواد کارت بگیره، آرزوش را داری.»

جیگر نداری. کاری را که جرأت نداری خودت بکنی دلت میخواهد خودش بشه. خدا برات خواهسه، ولی دل و پیزیش رومن باید بدم بهت؟» زرگر اقامه نماز گفت و گفت «الله اکبر.»

(از پشت شیشه اتاق در یادهای شب قیافه مردی غریبه میامد. مرد پیشانی بلند داشت که تا پشت کله‌اش میرفت، براق؛ ریش و سبیل نازک داشت؛ چشمان تند و تیز داشت که آبی بود اما در تصویر تنها سیاه نمودار میگردید هر چند برق هوش را، حتی در تصویر نیز، میشد دید. مرد غریبه که يك نیزه داشت که آنرا تکان میداد میخندید زیرا که گفته‌های زن را شکسته گفتار آن زنی میدید که در سالها پیش، قرن‌ها پیش، خودش او را برای صحنه نمایش ساخت. زرگر اگر نماز نمیخواند مرد غریبه شاید برای تماشای زن میامد تو، اما او این کار زرگر را توهین به ارزش و تحقیر آدمی میدید. او از ستایش به ضرب ترس و به دستور، دلخور بود. آن را پسند نمی‌کرد. میگفت حرمت به آفریدگار از آفریدن است و در حد آفریدن‌ها. تجلیل آفریدگار هم باید با آفریدن و مسرت باشد. عشق‌بازی برای او نماز اعظم بود. در آن اتاق عشق نمیدید. دستی و نیزه‌ای به شب به خیر گفتن جنبانند و رفت، با بادها برگشت.)

زرگر سرگرم عادت نماز خواندن بود، و زن همچنان میگفت «اقبال تو منگ بوده وقتی اومد سراغ تو، خواب بوده. عوضی اومد سراغ تو. چشم واکه تر' ببینه پشیمون میشه. دهاتیه پیش تو اومد، پهلو او رفت؟ تو کاری که حقه بازیه همش فکر میکنی بی فکر بودن، ترسو بودن، صاف بودن، یهرو بودن اصلاً. میشه؟ عتیقه‌ای رودس میزنه؟ واروش رابزن. میترسونه؟ گولش بزن. ببین که باد از کدوم بره به همون

طرف باد بده. الان پیشی. کاری نکن و ابمونی، عقب بری. این عتیقه‌ای هرچی میدونه مام میدونیم، هرچی ما میدونیم او که نمیدونه. نگذار بدونه! نگذار بفهمه مرد که کیه، از کجا میاد. هرچی که مرد که آورد زود بهش نده. بدهاش رو بده. بهت می‌گه مثقالی بخر، تو مثقالی بهش بفروش. چیزائی بفروش که مثقالی بشه فروخت. خردشون بکن، بشکنشون، آبشون بکن، نقشای روشون را صاف بکن، محو بکن. اصل کار خود دهاتیه‌س! باید دو دستی چسبیدش. باید یه جور پابندش کرد. باید یه جور بیای اونو. هم خودش را باید خوب بیای، هم باید بیای کسی نباشه او را بیاد!»

زرگر در آخر نماز بود، اشهد گفت و گفت «السلام علیکم و
رحمة الله و برکاته.»
قبول باشد.

از ده به کوهپایه و از کوهپایه‌ها به دشت. در دشت راه بود که از هردوسو به شهرها میرفت. تا پیچ راه باید پیاده می‌آمد. آنجا کنار قهوه‌خانه باید منتظر میماند تا روی بار، یا جایی اگر که پهلوئی راننده گیر می‌آورد، سوار میشد، میرفت. او روی بار بیشتر خوش بود. در روی بار تنها بود، یا بیشتر تنها، و هیچکس از او نمیپرسید در بسته‌اش چه دارد، اهل کجاست، کجا میرود، چکاره است، اسمش چیست. در روی بار اگر چه باد می‌آمد، همیشه، اما تمام دشت و راه پیدا بود، میشد به پشت بیفتد به ابر و آسمان نگاه بیندازد، یا روی سینه بیفتد و خستگی را با چرت در کند. اما پیاده یا سواره، بالای بار یا کنار راننده، خواب یا بیدار يك بسته را که شال دستی یا توبره بود بر روی سینه، سفت، محکم گرفته بود. بسته همیشه يك سره میرفت. از ده به شهر.

از شهر چیزی که می‌آمد در کیسه‌ای کوچک آویزان به گردنش، پنهان و زیر پیراهن، تا پشت تپه‌ها میرفت. آنجا در زیر سنگها چالشان میکرد، و جای چالها را هم هی عوض میکرد.

اکنون کنار راه در انتظار بارکش بود. نزدیکش پهلوی قهوه‌خانه سواری‌ها، بارکش‌ها و يك اتوبوس بزرگ خالی در آفتاب میدرخشیدند، و مسافرهاشان در زیر سقف بوربائی بر دور حوضچه کاشی‌آبی نهار می‌خوردند. فواره میرقصید و روی آب ترنم داشت، و جرق و جرق قاشق و چنگال‌ها با جيك جيك گنجشکان در شاخه‌های سرو و انار کنار اتاق‌های قهوه‌خانه در هم بود.

در آبدارخانه استاد قهوه‌چی سرگرم دود کردن قلیان بود، که ناگهان مرد را دید. یکروز دیده بود که مردی لب سکوی قهوه‌خانه نشسته ست و بعد هم سوار شد رفت. يك چند روز بعد باز او را دید. باز او را دید. باز هم او را دید. کم کم از خود پرسید او کیست که پیش از این نمیدیدش اما حالا مرتب پیداش میشود اینجا؟ او پبله‌ور که حتماً نیست زیرا چیزی از شهر با خود نمی‌آورد. این بسته‌های کوچکی که از ده می‌آورد، و بر نمی‌گرداند، قیسی نیست، لوبیا یا نخود هم نیست، هیچ چیزی که چیز باشد نیست؛ پس چیست. حالا بسته‌ها به جهنم، اصلاً خودش

که هست، چکاره‌ست. که باز مرد را دید. گفت «اه! این که بازم پیداش شد.» انوقت با شتاب قلیان را زمین گذاشت تند رفت تا مرد باز نرفته بگیردش، بپرسد ازش، ببیند کیست، این کنجکاوی که او را کشت! در نیمه راه خود را گرفت و مرتب کرد. آرام اما بلند گفت «بفرما.» و باز گفت «بفرما بشین.»

مرد سرگرداند ببیند آیا به او هستند. قهوه‌چی را دید روی سکو دارد به دست تعارف می‌کند که بنشینند. در پشت قهوه‌چی يك بطری بزرگه پسی، ده بار از قهوه‌چی درشت‌تر، خاك آلوده و ترك خورده به دیوار نقش بسته بود. مرد گفت «سلامت باشی.»

قهوه‌چی نزدیک‌تر آمد تا پیش تیر زیر سایبان بوریائی، دوباره گفت «بفرما بنشین. خسته میشی.»

مرد گفت «سلامت باشی.» و رفت از پله‌های سکو بالا. قهوه‌چی با محبت حساب کرده، که حساب کرد گیش بیشتر میشد، گفت «میخواهی تو بشین، بیرون سرده اگر.»

مرد بر صندلی که همان پیش پله بود نشست گفت «تو، ماشین بیاد نمی‌بینی ش.» قهوه‌چی به فکر حسابش در جستجوی حرف بعد و سرنخ بود. فریاد زد «حسن، چاهی!» و آنوقت يك صندلی کشید آورد رویش نشست، و بر میز آهنی لم داد. پرسید «قزوین میری یا رشت؟» مرد که بسته‌اش را روی دامنش نگه میداشت به جاده نگاه میکرد گفت «تهران میرم.»

شاگرد قهوه‌چی جای را آورد. مرد تردید داشت بردارد. قهوه‌چی استکان را سرانید سوی مرد گفت «بسم الله.» مرد گفت «سلامت باشی.»

قهوه‌چی که مرد را و بسته‌اش را می‌پایید گفت «بفرما بگیر. سرده،

می‌چسبه.»

مرد سر به امتنان يكور کرد، قند را در دهان گذاشت، چای را ریخت در نعلبکی، فوتش کرد.

قهوه‌چی بر میز بیشتر لم داد، پرسید «ده گرمتره یا شهر؟»
مرد نگاه از روی نعلبکی برداشت، سؤال پرتی بود. شانهاش جنبید. قهوه‌چی پرسید «از کدوم دهی؟» و خیره شد، در انتظار جواب او را دقیق میباید.

مرد گفت «حسین آباد.»

قهوه‌چی به ایزگم کردن و پراکنده پرسیدن ادامه داد گفت «تو شهر مگه بنائی‌ها تعطیل نشده؟» و گوش به زنگ جواب، شنید مرد چای را هورت بالا کشید. مرد از بی اطلاعی دوباره شانها جنبانید.

قهوه‌چی انگار اینکه مرد بنا باشد را انقدرها هم درست نمیدید اما الان دیگر یقین میداشت او در کارهای ساختمانی نیست. آنوقت باز به شاخه دیگر پرید و گفت «حسین آباد؟»
مرد سر جنباند.

قهوه‌چی چنانکه با خودش باشد گفت «حسین آباد! چن ساله ما این دور و ورا میپلکیم اما هنوز نمیدونیم کجاس حسین آباد.»

مرد دستش را بسوی جهت جنباند گفت «اونور راه. دره اون وری. ده دومی. راه موتور برو هنوز نداره.»

قهوه‌چی پرسید «دکون داری؟»

مرد پوزخندی زد گفت «نه بابا، دکان!»

قهوه‌چی که همچنان مهار خود را داشت گفت «شهر میری گفتم میری برای خرید.»

مرد باز از نعلبکی بالا کشید گفت «نه.» و بعد گفت «کاردارم.»
قهوه‌چی سبک سنگین میکرد حالا دیگر چه جور بپرسد. چون چیزی نداشت بگوید گفت «گفتم میری خرید.» بعد، انگار خوابش

میاید، با خمیازه گفت «چن وقته میبینم هی میای میری.»

مرد یکباره یکه خورد. از روی نعلبکی دزدانه دیدی زد. خمیازه گول نزد هیچ، انگار يك کلید سوءظن هم شد.

قهوه‌چی از ترس اینکه مرد توجه کند نگاه نمی‌کرد، و نمیدانست مرد دیگر توجه هیچ، سوءظن هم داشت. گفت «گفتم اگه میری خرید برای منم به چن تا چیز بخری بیای.»

مرد دستی به پشت لب کشید، از جا بلند شد نگاه‌های به انتهای راه انداخت.

قهوه‌چی پرسید «چرا پا شدی؟»

مرد چرخید از روی سینه، پشت پیراهن، از توی کیسه پولی که داشت يك اسکناس بیست‌ریالی کشید بیرون گفت «چن میشه جای؟»

قهوه‌چی باور نداشت مرد بدگمان شده باشد گفت «چرا پاشدی؟ اتولی که نیس.»

مرد گفت «چقدر میشه؟» کوتاه و قاطع گفت.

قهوه‌چی گفت «مطلبی نیس.»

مرد اسکناس را همچنین برای قهوه‌چی تکان میداد. قهوه‌چی گفت «حالا کو ماشین؟» و فکر میکرد کجا خراب کردم من، چه جور شكورداشت؟ و پیش خود میگفت در هر حال از شك او پیدا است چیزی هست؛ این احتیاط و بدگمانی که بیخود نیست.

اما برای اینکه بدگمانی را کم کرده باشد گفت «پس بفرما به جای دیگه بیارم برات.» و راه افتاد. وقتی به دستگاه سماور رسید و سر گرداند، مرد در روی راه بود.

قهوه‌چی به اسکناس نگاه انداخت. يك باری رسید و پیش مرد که دست تکان داده بود ترمز کرد. قهوه‌چی که دید مرد بالا رفت، اسکناس را گذاشت در جیبش. میدانست او دیگر برای باقی مانده سر نخواهد زد. میدانست باید خودش سری بزند تا حسین آباد.

وقتی شاگرد قهوه‌چی مکرر دید اربابش از راه مالرو، به يك ده آنسوی کوه می‌رود، گاهی پیاده هم حتی، شروع کرد به شك بردن. شك‌ورش میداشت. يك‌روز سرگروه‌بان ژاندارم منطقه آمد به قهوه‌خانه به‌دیدار قهوه‌چی. شاگرد گفت «بازم نیسش.»

ژاندارم در صداشناسی تبحر داشت. معنی‌ها، اگر که به‌دنیای نابکاری‌ها مربوط میشدند. در نزد او بسه کلمه هیچ نیاز نداشتند؛ صدا، مطلق، برای او بس بود.

شاگرد قهوه‌چی قصدی نداشت که حسش را در پشت کلمه‌های دیگر بیوشاند چون از ژاندارم ترس و ابا دارد. برعکس، پنهان کردن برای بیشتر نمایاندن بود.

ژاندارم از صدا دانست چیزی هست، و هم‌چنین دانست چیزی که هست از روی قصد و برای دعوت هست. گفت «خب، یالله.»

شاگرد قهوه‌چی با معصومیت دروغی گفت «چی؟»

ژاندارم گفت «چمچاره. جون بکن یالله.» و چونکه دید جوانك

جوابی نمیدهد، گفت «مگر کری؟ لال شدی؟»
شاگرد قهوه‌چی نگاهی به زیر انداخت و داستان رفتن‌های هر هفته
استاد قهوه‌چی را برایش گفت و اظهار عقیده کرد که او دست در کار
مواد مخدر هست.

اکنون در باغچه پشت قهوه‌خانه در آفتاب عصر پائیزی نشسته
بودند و سرگروه‌بان مشغول چای خوردن بود. شاگرد انگار توسری
خورده، در انتظار و سکوت و امید به سرگروه‌بان نگاه می‌کرد. سرگروه‌بان
وقتی که خوب با سکوت او را کباب کرد، بازخم زبان پرسید «دعواتون
شده؟»

شاگرد گفت «دعوی چی، بیا و حالا خدمت بکن.»
ژاندارم گفت «راس بگی اگه، اوسات دیگه دخلش اومده.»
شاگرد گفت «دروغم چیه؟ آزار دارم؟ یقین دارم. هیچوقت اونورها
اصلاً نمیرفت اما حالا، این‌چنین وقت، چن بار رفته. یا تریا که یا هروئین.
چکار داره این همه میره؟»

ژاندارم می‌کوشید امکان‌های جور و اجور فکر شاگرد قهوه‌چی را
برای خود ببیند، سوا کند. با پوزخند گفت «خودت دیدی؟ هیچ‌چی
دیدی؟»

شاگرد گفت «هیچ چی ندیدم، چی چی ببینم؟ پیداس دیگه.»
ژاندارم پرسید «یقین داری؟»
شاگرد بی‌تاب و خسته گفت «به، بابا توهم! اگر می‌خوای دس
به‌سرم کن، دکم کنی تا فردا بگی خودت بودی کشفش کردی حق ما را
ندی - ما نو کرتیم. فکر کردیم که ما داریم بهت خدمت میکنیم.»
ژاندارم گفت «ارواح خالهت - خدمت میکنی! مرد که را داری
تو لو میدی تا قهوه خوننش را صاب بشی. خدمت میکنم!»
شاگرد با هرچه حق بجانبی، با هرچه آشنائی، با هرچه بندگی

و اطاعت بود گفت «صاب بشم اگه، تنها صاب میشم؟ میدونی خودت،
نو کرتیم.»

ژاندارم در چشمهای شکاری که به قصد شکار کردن بود خیره
نگاهی کرد.

ژاندارم با زهر خند در تخم چشم جوان خیره بود، با کوچک
گرفتن و رندی گفت «مأمور دولتی!»

جوان جوابش داد، «نه، سپاهیم، معلم، من نمیکنم.»
ژاندارم گفت «دس وردار رفیق، دور و ر ندار. قاچاق تریاک،
فروش هروئین کار خوبیه؟»

جوان با لجاجت گفت «خب چینی خب چینی. من نمیکنم.» و
رو به بچه‌ها که در زمین ورزش پهلوی کشتزار توپ میزدند راه افتاد.
ژاندارم دنبال او میرفت. راه از روی پشته باریک در کنار
گورستان رد میشد. وجیع‌های بازی فوتبال و نوحه‌های قاری الرحمن،
درهم. همراه آنها بود. ژاندارم گفت «مأمور دولت اگر نخواهد هم‌کاری
کنه با مأمور دولت - عمه‌ام بکنه؟ تو کاری که خیر مردمه، اونم. خب
چینی چی؟ شاگردش میگه قاچاق میکنه. خوبه بکنه؟ یا میکنه یا نمیکنه
اگر میکنه بد میکنه. ضررش میشه پاگیر مرده. وظیفه تو و هر آدم باشرف
جلوگیریه. من دارم میگم. وظیفه داری - به خدای خودت، به عقل خودت،

به میهن خودت.» و همچنان که دستهایش را برای نمایاندن پهنای میهنش از هم گشوده بود که انگار گورستان را بغل میکرد يك لحظه ساکت ماند تا اندرزها اثر بگذارند. آهنگ سوزناك «فبای آلاء ربکما تکذبان» در روشنائی طلائی گورستان در پشت اوسکوت رامیبرد. آنوقت از سرگرفت و گفت «وظیفه ت را باید انجام بدی. این کجاش میشه خبرچینی؟ یا جاسوسی؟ اگر هم که مردکاری نمیکنه. وقتی مواظبش شدی ملتفت میشی عمل خلاف انجام نداده، تهمت زده‌ن. معلوم میشه. باز شده یه کار خوب. کجای این کار جاسوسیه؟ جاسوسی برای اجنبی بده. من دولتم. اجنبی ام؟»

جوان اکنون ایستاده بود و پشتش به بچه‌های مدرسه‌اش بود و سایه ژاندارم روی سینه‌اش افتاده بود، گفت «تو ژاندارمی، من معلم. او مدم ازت خواهش کنم بیا به این بچا درس بده؟» او هم برای فرورفتن کلام در ژاندارم مکثی کرد. در نمکث اوصدای بازی فوتبال و نوحه خوانی قاری بود. آنوقت گفت «من به ضرر مردم کاری نمیکنم.» و باز پشت کرد رفت رو به بازی فوتبال بچه‌ها.

وقتی جوان معلم از خانه بیرون رفت، برادر زن مرد دهاتی دنبال او آمد. معلم گفت «قاچاقچی عزیز من؟ اونم کسی که نه‌میشناسیش، نه اهل دهه. بامبول میزنن. سراغ منم اومده بود از منم میخواستن مواظب باشم. بامبول میزنن.»

حالا در کوچه میرفتند و بچه‌ها به معلم سلام میدادند. برادر زن مرد دهاتی فکری کرد گفت «درمن میگین. تازه اونم، قهوه‌چی رامیگم، اونم همه‌ش فقط از بابای علی سراغ گرفت. به نظرم ازش طلب داره. از خواهرم معصومه هم سراغش رو یه دوسه بار گرفته بود. از آقا هم گرفته بود، پرسیده بود.»

جوان معلم گفت «منکه خودم ندیده‌مش. اونم لابد... لابد اونم مفتشه. لابد دیگه. قاچاقچی چی؟ اونم اومده سرگوش آب‌بده. بامبول میزنن.» در کوچه میرفتند و بچه‌ها که سوی مدرسه میرفتند هی او را سلام میدادند.

برادر زن گفت «به حقه‌ای تو کار که هس.»

جوان معلم گفت «معلومه دیگه. قهوه‌چی وقاچاق بهانه هس.»
برادر زن گفت «البته شما سواد دارین.»
جوان سیگارش را که روشن میکرد پرسید، «معصومه خانم حالش
خوبه؟ بچه‌اش خوبه، احمد علی؟»
برادر زن به فکر مشکل خود بود گفت «پس چکار کنم؟»
جوان معلم دود را ول داد گفت «فراموش کن. اصلاً انگار
ژاندارم ندیدی. اگر بازم اومد ازت پرسید چکار کردی، بهش بگو
چی‌چی را میگی، یادم رفته. فراموش بکن. اصلاً انگار ژاندارم
ندیدی. نه ژاندارم دیدی، نه قهوه‌چی، نه من، نه خودت.»

برادر زن ظهر وقتی به خانه اش میرفت، از پیچ کوچه باغ که رد میشد، در فکر کار خودش بود و بیل روی دوشش بود به کدخدا بر خورد. کدخدا از انتهای کوچه میامد، صدازد «آهای پسر! وایسا بینم.»
 برادر زن سرگرداند او را دید مودب شد کناری رفت گفت
 «کدخدا سلام.»

کدخدا گرفته خاطر بود. گفت «سلام.» و همچنان میرفت. برادر زن يك كم عقب تر از او پا به پای او میرفت. کدخدا پرسید «ژاندارمه بهت میگفت چی چی؟»
 برادر زن خود را آماده جواب نمیدید گفت «ژاندارم؟ ژاندارم کیه؟»

کدخدا با چشمهای از تبختر پر، با باد در گلو به علت حیثیت، اما با اضطراب که از کار کشتگی مخفی اش میکرد هر چند اضطراب چندان زیاد بود که خود را نشان میداد، گفت «همونی که میاد سرو گوش آب میده.»

برادر زن بهتر دید بگوید «ندیدمش.»

کدخدا در آرزوی مطمئن شدن و دور کردن خطر از خود کوشید
ترس پای مرد بگذارد گفت «برای شکایت رضا اومده بود... کتکش
زدی...»

برادر زن که ناگهان خود را محتاج تبرئه میدید گفت «کتکش
زدیم دیوونه بود. مردیکه زد حیوونی گاورا نفله کرد. خودت که بودی.
شکایت چی؟ ز کی!»

کدخدا فشار را زیادتر کرد گفت «برای شکایت رضا اومد. کتکش
زدی اثاث خونه و زندگیشو بردی دیگه.»

برادر زن از جادر رفت اما بالتماس گفت «کدوم اثاث؟ چیزی
نداشت. بدبخت معصومه که نه جرأت داره برگرده بره، نه اگه بره
چیزی اونجا هس. مردیکه هم که دیوونه هس، هیچوقت نیستش. اینده
اون ده پرسه میزنه دنبال کار. باهاس بردش دیوونه خونه.» اکنون دیگر
سرنخ به دستش بود. مصر و محکم گفت «والله به خدا دیوونه هس. باید
بردش دیوونه خونه. دیوونه هس. اگه آخرش به دسه گلی به آب نداد.»
آنوقت خیر خواهانه بالحن نرم دوستانه و همکاری گفت «کدخدا،
یه کاری بکن.»

کدخدا دوباره توی دلهره افتاد، پرسید «ژاندارمه بکل سراغ
تو نیومده، هیچ؟ نه معصومه نه پسر خالهت؟»
«هیچکی، به کل.»

کدخدا هم از او و هم از خودش پرسید «پس چیکار داره؟»
برادر زن، فارغ، جواب داد «کدخدا توئی. من چه میدونم.»

کدخداهم از دو دستیار وهم از خودش پرسید «نکنه میاد زاغ
سیاه مار و چوب سیزنه؟»

نور غروب سرخ در عینک سیاه یکی از دو مرد برقی زد. دیوار
کاهگلی، درهای دودخورده، پست و بلند سنگهای فضله بسته پهن آلود
در کف حیاط، و کنده کشیده و صاف صنوبر تنها از غروب قرمز بود.
هر جا که سایه بود آبی بود.

دستیار دومی، انگار در انتهای استکان چای که نوشید دیده باشد
گفت «ژاندارم را میگی؟»

کدخدا که قلیانش قل و قل میکرد از غیظ سر جنباند، بعد همراه
دود که ول میداد قرقر کرد «به نون خلق خدا مخالفن. جنگل خدا تابود
و بود زغال میشد، حالا میگن قدغنه دیگه. کلکه همهش.»

مردی که عینک سیاه داشت نگاهی به دومی انداخت. دومی میگفت
«نکنه یارو برای همین اومده بود.»

کدخدا از عین عقل و کُنه کدخدائی خود گفت «اها! معلومه!

چشم بسته غیب میگی؟ آره برادر جان، آره عموجان، برا اینه دیگه.
برا اینه که تو نمون سنگ بشه. اه! به اصطلاح اسم ما کدخداس. کدخدا
باشیم و چوب نبریم؟ کدخدا اگر حق نداشته باشه چوب بیره چه خاکی
باید بریزه سرش؟ چه فایده؟»

درعینک سیاه مرد تصویر سرخی بعد از غروب بی برق میافتاد.
دومی دوباره چای دراستکان میریخت، گفت «والله! عجب!»

گردن بند. انگشتر. گوشواره. آویزه. قداره. مهمیز. خود. سپر.
 زره. شمشیر. پتک. جام. شمعدان. کوزه....
 هی جمعشان میکرد میریخت توی توبره و میرد شهر میفروخت
 بهزرگر، همان زرگر.

زن فریاد زد «من نمیدونم. از این بساط کهنه من جونم رسیده به لب دیگه.» آنوقت همچنان با غیظ اما به تلخی و سنگینی گفت «عمر آدم عمر نوح که بیس. من پول میخوام، زندگی میخوام. خسته شدم.» و دور بر میداشت تا آنکه باز به فریاد گفت «کلکش رو بکن یه باره، دیگه.» زرگر نشسته بود پیش بخاری، میکوشید ناخن بچیند و عیظ غلیظ و دق دل و حس ضعف و عجز در پیش سیل مستمر نق زنش رابا زور دادن به دسته ناخنگیر، در دقت به صاف چیدن ناخن، جبران کند. انگار ناخن وجود زنش بود و تکه تکه میچیدش، کم میشد، میافتاد، در خیال، هر چند زن هنوز در عرض و طول اتاق قدیمی قدم میزد، و همچنان میگفت «ولش کنی به میل خودش بیاره برات بیفایده س. یه وقت دیدی قضا و بلا زد تو سرش. یه وقت دیدی گرفتنش، پشیمون شد، قرش زدن، افتاد ترکید - من چه میدونم!»

زرگر از زیر بارهوار شماتت گفت «آخه من چیکار کنم؟» قصدش گرفتن دستور و راهنمایی نبود، آخی بود. اما شنید که زن میگفت

«گولش بزن، بترسونش، خورش بکن، تریاکیش بکن، من نمیدونم -
گیرش بنداز.»

زرگروقتی که زن سکوت کرد بیشتر ترسید. خوف حضور ساکت
خبری که در کمین میرفت سنگین تر از صدای جهش‌های آشکارش بود.
ناخن‌ها را که چیده بود دوباره سپرد به ناخن‌گیر، بی قصد چیدنشان، در
این بهانه که مشغول صاف کردنشان است.

زن فریاد زد «پس این چائی چی شد؟»

کلفت يك لحظه بعد سینی چای را گرفت پیش خانم و میدید
زن حواسش نیست، انگار سخت در فکر است. اما ندید و هیچ کس
نمیبیند که سرفوشت دارد خود را آماده میسازد. زن محو خیال، بیحال
دست برد فنجان را بلند کرد، يك حبه قند در دهان جاداد، گرمای چای
را به روی لب حس کرد - که ناگهان تکانی خورد، ساکن ماند، يك نخنده
توی چشم‌هاش برق انداخت، از هم شکفت، آرام سر جنباند، با چشم‌های
حیله و اطمینان به شوهرش رو کرد و گفت «وعده‌ش بگیر. وعده‌ش بگیر
بیاد اینجا.»

مرد دهاتی اکنون به شعله، که در پشت شیشه گرد می‌جنبید، سرشاد خیره بود و دست درپیش لوله شفاف گرم به هم می‌مشت. روی زمین نشسته بود، و هرگز ندیده بود بخاری چیست. گفت «ما تو آبادیمون کرسی داریم.»

زن زرگر از روی مبل مخملی با مهربانی ماهر گفت «کرسی دیگه‌ور افتاده.»

مرد دهاتی انگار فخر بفروشد گفت «محل ما خیلی سرد میشه.» زرگر گفت «وقتی پول داری سرما چیه؟ بخاری بخر.»

مرد دهاتی درگیر و دار حساب حقیر روستائی گفت «مردم ده بهشون نظر میزنن.»

زن زرگر گفت «وقتی پول داری مردم کی ان؟»

زرگر گفت «با پول میشه چشمشونو بست. نو کورت میشن.»

کلفت خم شد تا چای پیش مرد بگیرد. زلفش از گیر روسری

چرک پیش رها بود و روی شانهاش میریخت، براق بود و شانه کرده

بود. خوشبو بود. پیراهنش حریر قرمز بود و دامنش از جیر. پشت حریر قرمز، پستان درشت و لرزان بود، انگار میلغزید و داشت میافتاد. رانها را از زیر جیر نمیشد دید هرچند از بوی جیر و از بلندی مژگان مصنوعی تصور برهم سرید نشان سخت آسان بود. درچشمهای مرد برق میافتاد، و دردهان باز و ساکت او آب جمع میگردید. و میشنید که زن میگفت «آدم باید زندگی کنه، زندگی خوب، خونه راحت، خوراک گرم، از همه بهتر — یه زن خوب...»

تحریک و وسوسه حتی رسید به زرگر، میان حرف زن پرید گفت «خوشگل باشه، تپلی باشه، حال آدم جا بیاد. نه ارعوت.»
وقتی که خواست بگوید نمیدانست چیزی که خواهد گفت بی دردر نخواهد بود.

ناچار پیش چشم غره زن لب گزید یعنی عجب بد شد.

*

حالا هرچهار نفر دور سفره میخوردند. مسرد دهاتی گفت «من زن دارم.» و روی زن فشار آورد و بازهم گفت «من زن دارم.» و روی دارم فشار آورد.

زرگر پرسید «چن تا داری؟»

درپاسخ پرسید «یکیش زیادی نیس؟»

زرگر به سرزنش پرسید «یکی؟» و بعد مکث گفت «یکی، بلا تشبیه، خداس. چن تا چشم داری؟ یکی داری؟ دو تا داری. انگشتای دستت چن تاس؟ یکیه؟ ده تاس. چن تا دندون داری؟ سی و دو تا دندون داری. موهای سرت چن تاس؟ خدا عالم. خود خدا... پیغمبراش چن تا بودن؟ نمیدونی؟ اگر نمیدونی بدون دیگه. یکصد و بیست و چهار هزار تا. خوب، وسیلهش بودن. زن هم وسیله مرده دیگه. هرچه بیشتر تر بهتر تر.»
و هرچهار خندیدند - هر یک به علتی دیگر.

زن طرح جامعی برای یاد دادن عشوه به دختر کلفت فراهم کرد. از غمزه و نگاه گرفته تا لنگه لنگه کردن ابرو، چرخاندن کپل، لب غنچه کردن و گردن گرفتن و درپره‌های بینی باد افکندن، تلقین داغ بودن نفس از شهوت، و همچنین چگونه ایستادن، چگونه در رفتن، چگونه ور رفتن، چگونه خوابیدن، چگونه لغزیدن، چگونه آخ گفتن، چگونه لرزیدن.

دختر اول درست نمی‌فهمید. بعد راه افتاد. ترکیب تجربه نسل‌های پیش با قدرت قریحه و استعداد تضمین کامل پیدایش پدیده اعجاب آور نو شد. مقدار حتماً از حد مرد دهاتی زیادتر بود، اما کار از محکمی زیان نمی‌بیند. و چرخ پیشرفت که راه افتاد، رشد طبیعی و شتاب فزاینده‌اش در حد اقتضای اولیه‌اش نمی‌ماند.

سید اسمعیل، بازار هرچه که کهنه‌ست: قفل شکسته و زنجیر پاره و حلقه، از کوبه‌های کهنه درها بگیر تا گیر پرده و انگشتر، زنگ فتر شکسته دو چرخه که از زنگ خوردگی دیگر هرگز صدا نخواهد داد، فیروزه‌های ریز چرك بسته، قمه، قمقمه، عقیق، قیچی، منقل، قلیان، قوری، شیشه، شانه، شاخ، بطری از گرد و از کشیده و از چهار گوش و پهن و کتابی تا زرد و سبز و آبی و بی رنگ و قهوه‌ای، قطره‌چکان و پستان دوش، ظرف اماله و تنگ گلاب پاش و لوله لامپا، لاله، سیخ کباب و کتری و سنجاق و وسه جوش و میله سرمه، سینی، ساعت، هاون، موچین، دکمه، پولک، مهره، شیخی، منگوله و یراق و شرابه، مهمیز و پوزه بند و رکاب و تکل، تسمه، شلاق، تسبیح، تربت، چفت، تیغ دلاکی، گلدان دسته دلبری که ترك خورده‌ست، بشقابهای لب پریده، تبرزین، صدف، کشکول، تیغه ماهی، حقه و افور، حلقه یاسین، بوق درشکه که پستانکش دریده‌است، کرنای حمامی، شیپور تعزیه، تنبک، طلسم، سماور، عصا، تنوره، کلاه سیلندر، زنگوله، و دسته دسته ردیف لباسهای مستعمل. و

همچنین حلوا، تل بزرگ روی هم تپانده حلوای آرد و روغن به رنگهای
زردگوناگون از باز تا سیر قهوه‌ای (به نسبت مقدار و جنس زعفران و
زردچوبه، و کهنه بودن خود حلوا) - حلوای تکه تکه جمع شده از گدائی
اطراف قبرها، شب جمعه.

سید اسمعیل - بازار مرده ریگ که میخواهد آن سوی سنگ قبر
نیز به در یوزه حیات بماند.

مرد دهاتی آمد آنجا خود را به رخت تازه‌ای بیاراید.

دختر که پرده را پس زد خود را به مرد مالانیدگفت «بفرمائید.»
مرد در رخت نیمدازنو خریده که يك كم گشاد بود گرمش بود،
فکر میکرد رخت يك کمی تنگ است. تو آمد.

دختر جلو افتاد او را برد، و روی نیمکت نشاندش، گفت «الان
میان.» نشست پهلویش. سرخاب و روغن از چهره اش میریخت، مژگان
مصنوعیش در زیر بار سرمه داشت میافتاد. دندان و چشم، هردو، مال
خودش بود و هردو، تیز و ریز، برق شخصی داشت. بی آنکه چشم از
چشم مرد برگیرد، دستش را دراز کرد، و از روی میز يك کلوچه نخود
برداشت، پیش دهان مرد آورد. چشمان مرد از حضور شیرینی درخشان
شد، زن دست را جلوتر برد. وقتی که مرد دهان باز کرد زن دست پس
کشید و کناری برد. مرد، با چشم میخ شده توی چشم زن، دهانش را
در جستجوی کلوچه به آن طرف آورد اما کلوچه این طرف آمد. دست
و دهان میرفت و میآمد. چشمان مرد اصلاً نمیجنید، ثابت بود، اما در
زیرشان دهان به جستجوی شیرینی همراه شیرینی انگار آونگ در رفت

آمد بود.

آب از گوشه دهان مرد داشت راه میافتاد، تا اینکه زن کلوچه را به درون دهان مرد انداخت، و نیش خندی زد.

وقتی کلوچه در دهان مرد وامیرفت در روی ران مرد سرانگشت زن جلو میرفت. زن روی لب زبان گرداند، آب در دهان مرد میگردید. چشمان مرد گرد شد و دست زن دراز؛ نفس‌های هردوشان بهم میخورد. دستهایشان بهم میخورد. دستهایشان بهم برخورد. زن دست مرد را گرفت و سوی خود آورد، بر روی ران خود فشارش داد، در لای ران خود رهاش کرد، ابروش را لرزاند، دستش را در امتداد ران مرد لغزاند و وقتی رسید راسته‌اش را نوازش کرد، گرمش کرد، گرفتش، فشارش داد. لای لبان و توی دهانش که نیمه باز بسود زبانش یواش میجنبید. مرد میخواست آب دهان فرو ببرد، لرزید.

خونابه و نمك كه از نوك سيخ جگر ميان ذغال گرفته ميافتاد جز
 ميكرد و ميتر كيد. پيش بساط كبابي کنار كوچه منتظر بودند. وقتي كه
 تكه‌هاي جگر رنگ بر گرداندمرد كبابي دوباره رویشان نمك پاشيد، سيخ‌ها
 را بلند كرد و به مرد دهاتي داد. مرد دهاتي ديگر در لباس شهري بود.
 مرد يك تكه خورد بييند زياد داغ نباشد؛ نبود. آنوقت يك تكه را به
 فوت خنك كرد، پيش دهان دختر برد، گفت «خوبه، بخور.» و سيخ را
 به دختر داد.
 خوش بودند.

دختر سرافکنده ساکت بود. زن گفت «ای خاک بر فرقت، هیچوقت
عوض نمیشی. ناموست رو میخوای با یه دوتا سیخ جیگر عوض کنی،
بدبخت؟»

صعودچندان شگفتی داشت، چندان به فکر نمیامد، چندان به چشم هم نمیامد که هر دو هیچ نمیگفتند، تنها گاهی بهم نگاه میکردند، گاهی، و بیشتر به مردم درهم چپیده در اتاقك تنگ و فلزی بالارو. تا وقتی که يك تکان خوردند و بعد حس کردند دیگر اتاقك ایستادهست، در باز شد، و جمعیت با زور و با فشار به هم دادن رفتند توی راهرو، آنها هم به دنبالشان رفتند. در راهرو دیوارها تمام مخمل بود با نقشهای حاشیه‌ای از گلابتون. بین دو خط حاشیه چندین ردیف دکه منگنه‌ای بود انگار دیوار يك پستی یا تشك باشد که راست ایستادهست. مرد با انگشت بر برجستگی میان دکه‌ها فشاری داد. انگشت تو میرفت. يك جفت در، در انتهای راهرو، مثل دو لنگه تشك بود که کوبیده روی قاب‌های چوب‌نما باشد. از در که رد شدند بر دیوار يك نیمه کالسکه از دیوار، برجسته، بیرون بود. در کالسکه دسته‌های گل گذاشته بودند. کالسکه از گچ بود، گل‌ها پلاستیکی. بعد تالارِ بازِ درازِ بزرگ بود با پرده‌های مخمل شرابه‌دار سرخ در پیش پنجره‌های بلند پهن، پر از میز، و پشت میزها

پراز مردمی که میخوردند، ولای سیزها، هر جا، پیشخدمت‌ها در لباس‌های متحدالشکل مخمل يك كم پریده رنگ که وقتی که نو بودند، يك چند ماه پیش، سرختر بودند — از لای چاك سر آستین و پشت پیدا بود — با منگوله و ملیله‌های طلائی که برقشان دیگر از برخورد با بخار غذا و رطوبت خدمت چندان باقی نمانده بود. در هر دوسوی دور از هم تالار، از پشت شیشه‌های وسیع غبار بسته، شهر پیدا بود. شهر، يك سوی با لکه‌های رنگ و کهنگی شیروانی‌ها، کوتاه و کم درخت، در رنگ خاك جا گرفته، و وا رفته، و سوی دیگر با رنگ‌های تیره و روشن، با شیشه، بی درخت، با بامهای صاف و ستونها و خط پهن سنگی روپوش قاب ساختمانها، صف پشت صف نشسته روی سر اشیب تپه‌ها تا دور، دامان کوهستان، کوه کشیده خاموش خوش تراش که در زیر برف، یا با برهنه بودن سنگیش، هم مثل حامی آرام و مهربان جمع ساختمانهاست هم ادعای بلند و بزرگ بودنشان را حقیر میدارد.

اکنون فراز چشم انداز، با شوق و با شتاب میخوردند. انگار سفره‌شان تمام منظره‌شان بود.

دختر نشسته بود روی زمین پیش پای زن، تعریف میکرد از قشنگی جایی که رفته بود ، و خوبی چیزی که خورده بود ، و داشت زانوی زن را بواش میمالید . زن گفت « بالاتر . »

مالش زن را بحال میآورد، خوشحال بود و گزارش به میلش بود. با کش و قوس لذت و بالحن سرزنش به شوخی گفت «همهش بخور، همهش بخور! انقدر نخور که صاب مردهت از گندگی جنب نخوره.»

و همچنانکه روی گردی کپل دختر ك میكوفت گفت «اینو باید بچرخونی!»

مرد بشقاب را چرخاند و خیره شد به نقش کنده کاریها. عقرب برابر چشمش بود. او را شناخت. به دمش نگاهی کرد. میدانست نیش در دم است اما نمیدانست نقشش چرا اینجاست. نقش های دیگری هم بود اما نمیدانست بعضی از آنها چیست. قوس را شناخت. نه دلو و نه دوپیکر و نه خوشه گندم تصویر آشنای ساده نبودند. شیر و ترازو و بز بهترینشان بودند. بشقاب را چرخاند.

با آره هردو شاخ بلند طلائی را از پشت گوش بت برید.
دردست بت انار طلائی بود — برگش را به قیچی چید؛ و میوه را به ضرب پتک و قلم کند.

پیش بز بزرگ طلائی که چشمهاش از زمرد بود، و مثل يك عقاب منقار و یال داشت يك شمع بود به اندازه ستون، بلند، با شعله ای درشت به اندازه يك خشت، روی فتیله ای کلفت به اندازه طناب — شمع و فتیله و شعله، همه، طلا. با ضرب گازانبر شعله را هم چید.

با بیل هم شروع کرد به رویدن تمام ریگهای طلائی که روی
خاک درلای گورها و پیش پای خداها بود.

چهارصد هزار چراغ درست‌تر بود، چون چلچراغ يك جور تحقیر بود به آن آبشار نور و بلوری که بالایش از جمع قد هفت آدم بلندتر بود. قلاب آن به طاق هفتمین طبقه بسته بود و، موج روی موج، آویز رو به زیر میامد تا میرسید به بالای دست اگر دست را بلند میکردی وقتی که از در فروشگاه تو میامدی، میامدی وسط سرسرا کنار حوض کاشی آبی. از بس بزرگ بود جایی برای آن نمیشد یافت، ناچار جایی برای آن بنا کردند. یعنی که ابتدای طرح تمام بنای آن فروشگاه این بود. در ظاهر انگار دریائی را برای يك کشتی یا پائی را برای کفش خاص بسازند اما البته میشد گفت يك جور تبلیغ کالا بود.

مرد دهاتی و دختر همراه با زن زرگر، و همچنین جوانکی که از خانواده زن بود در پیش این پدیده اعجاب آور بی مانند در تمام خاور نزدیک و دور و میانه، معناً سرفرود آوردند هر چند جسماً تا آنجا که ممکن بود سرهاشان روبه بالا بود، تا حدی که دیگر از عقب میافتادند. بعد با احتیاط و شگفتی، یکی یکی رفتند بر روی پله‌های رونده که

بالایشان میبرد. مانند پر میبرد. مانند پر بودند. انگار در خواب بودند و میدیدند. دنیا پر از تلالو بود. از بس که هر چه بود از شیشه بود و درخشنده بود آنها هم مانند شیشه میدرخشیدند. در جامه‌های رنگارنگ، غرق نگین و عطر و ابریشم اکنون برای خرید وسائل خانه در سیر و گشت در فروشگاهها بودند.

مرد دیگر لباس نیم‌دار نمیپوشید. رختش را، به رهنمائی زن زرگر، طراح مد سفارشی میدوخت. تغییر در پشت رخت هم بود. چندان عتیقه‌های گران را کشانده بود به بازار که دیگر، در ظاهر، آزاد از حدود پولی مرسوم و عادی بود. از این حدود گذشتن جوری دوباره بودن بود. هر چند خرج پول برایش به ظاهر تفنن بود در واقع گستردن وجود بود، بر وجود خویش میافزود؛ نوعی خرید قوت و حیثیت و هویت بود؛ تحمیل خود به عالم هستی بود. اطمینان به دارائی او را از بدگمانی مصون میداشت، و دستبازی خوشبینی به او میداد. ثروت سریع بود و این سرعت او را برای خودش سرفراز و منفرد میکرد. هر چند سرفرازی ام‌روز جبران تلخی دیروز بود، در عین حال ناکید سرشکسته بودن دیروز هم بود، و اندیشه تلافی تحقیق را شدیدتر میکرد. تغییر در پشت رخت هم بود هر چند پیش‌تر از حد پوست نمیرفت.

دختر روزی سه‌چهار بار رخت عوض میکرد، و عور و عشوه در تن و در جان او همیشه تکان میخورد. و همچنین میخورد، همچنان میخورد. میخورد و رنگ و گرد و روغن به چهره میمالید، و هی در آینه خود را به دیده خرید میدید و آفرین به خود میگفت.

کار جوانکی که قوم و خویش با زن زرگر بود آسان بود. او جز به سرشناس شدن در هنر به هیچ چیز فکر نمیکرد. فرقی نداشت در کدام رشته هنر، شهرت هنر بس بود. البته سینما مهمتر بود. در این

راه قبلاً يك چند اصطلاح و لغت را فرا گرفته بود، و طرح‌های فراوان او برای آینده عبارت بود از يك كلاه پارچه‌ای، يك دیدیاب که بر روی سینه‌اش بیاویزد، يك عينك سیاه برای مواقع عادی، يك عينك سیاه‌تر برای فیلمبرداری، يك رشته عكس از خودش در حال چشم گذاشتن به دوربین فیلمبرداری یا در حال دادن تعلیم‌های لازمه به هنرپیشه‌ها یا در حال دست به فرمان به سوی دسته فنی تکان دادن یا در حال گفتن «کات» یا «موتور» به فیلمبرداران، و همچنین در حالت تفکر. اما فعلاً، فعلاً درست نمیدانست ریش باید گذاشت یا نه، و اگر آری، بزی یا پر. در این میان صبور بود ولی آرزو میکرد با او به گفتگو بنشینند تا او به رسم روز بگوید «ببینید...»، و «سکس، امروزه...»، و «جلوه‌های بدیع در کاربرد چشمگیر بداهت...»، و «شکوه‌مندی رگه‌هایی نجیب از طنز تلخ‌گزنده...»، و «عصیان...»، و «البته نوستاژی یا همان غم غربت...»، و «ژان لوک گودار...»، و «رسانه‌های ارتباط جمعی...»، و باز «ببینید» و باز «طنز» و «سنت» و «نسل جوان» و «سوپر هشت» و «راستین» و «دلهره روح» و «سهره وردی و حلاج» و «مادر شرق...» و هیچ چیز از هیچ کدام هم نمیدانست، جز از «سکس»، تا حدی، آن هم به صورت تنهای دست‌تنبایش. آنوقت آنها که در کمال خصوصیت مرسوم حرفه‌ای به او «تو» خطاب میکردند در پایان این گاهی «گپ زدن» گاهی «به گفتگو نشستن»ها میگفتند «متشکرم.»

اینها انگار خواب رو بودند و خواب میدیدند. جز زن بقیه خواب میدیدند. وقتی که مرد و دختر مبهوت و محو تماشای شیشه‌ها بودند، و سرشناس سینمای آینده در شیشه‌ها «سپاس» و گاهی یواشکی «اسکار» هم میدید، زن بیخ گوش فروشنده نمایشگاه آهسته گفت «کاری نداشته باش، هر قیمتی که خواهی بگو، بی خیالش باش، تنها بدون که هرچی بگی نصف اون باید به ما برسه. ملتفت شدی؟»

تأثیر پیشرفت، خصوصاً ترقی تکنیک کم کم به توی غار هم آمد. مرد در فکر اینکه اگر توی چاه سنگ یاریگ و قلوهای در رفت در حفظ قشر قیمتی کله پر از نبوغ و بخت خود چه باید کرد زیاد اندیشید تا ناگهان روزی توجه تیزش به سوی جعبه آینه يك فروشگاه افتاد که در آن لوازم موتوسیكلت گذاشته بودند. این بار وقتی که در سکوت خالی کوهستان با احتیاط آماده شد که توی چاه رود، تا حدی در هیثات فضا نوردان بود. با آن کلاه گرد نارنجی، با عینکی به شکل پنجره پهن، با يك نیم تنه از پلاستک آبی، و کفش های کوه پیمائی. در دفعه های پیش هم يك رادیو دو موجه همراه برده بود و همانجا گذاشته بودش تا وقتی که مشغول است از برنامه های جالب آن بهره ور باشد.

اکنون در غار مشغول بود و پایه پای يك سخترانی «پیرامون ابعاد اجتماعی فوتبال از دیدگاه توسعه پایه های تعاون در سطح روستاها» سرگرم باد کردن پریموس دستی بود. در غار نفت که از داغی دهانه

گاز میشد اما بی شعله پخش میگردید بو میداد. بوی تندی بود. مرد راه گرفته چراغ را آخر به سوزنی واکرد تا شعله در گرفت و از فشار هوای فشرده بانفیر بیرون زد. او باز چند دفعه دیگر تلمبه زد تا شعله خوب آبی شد. آنوقت شعله را برابر دست بتی گرفت که سرتاسر تن طلائی پوشیده از زمرد و یاقوت بود، و ماری به دست داشت. شعله اول غبار کهنه را سوزاند بعد کم کم به نرم کردن تن پرپیچ و تاب مار افتاد، تا اینکه آبش کرد. مار از کله اش جدا شد و افتاد روی خاک. گرمای شعله افکن دست خدای طلائی را مانند دست مثله خوره ای کرده بود. مرد آنرا مانند طعمه آینده اش نگاهی کرد، بعد بر انتهای له شده مار روی خاک تف انداخت. تف جز نکرد. مار یخ میکرد.

یخچال. آب گرم کن. کولر. بخاری. اجاق گاز. ماشین رختشوئی. تلویزیون. رادیو گراممبلی صفحه عوض کن خود کار. اینها بزرگها بودند. و هرچه دستگاہهای کوچک دیگر که گیر میامد، از آب سیوه گیری و نان گرم کن تا گوشت خرد کنی، رنده، قهوه جوش، بستنی بندی، جارو مکنده، اتو، دیگ فشار زودپز.

بعد مبل های طلائی در سبک های لسوئی های گوناگون، میز نهار خوری بر پایه های مثل ستونهای تخت جمشیدی، يك تخت خواب در سبک اسپانیائی که بر لوحه دم پایش يك نقاشی اصیل بود کار قوللر اقاسی. بعد گلدان، عقاب، کبوتر، فرشته، قو، طاووس، شیر نشسته و خوابیده و برپا، زنهای لخت، حوض و فواره، رستم - چپ ستون کرده راست خم کرده، تمام از سیمان، بارویه های نقره ای و طلائی. چشم عقاب قرمز بود و با باطری، خشک، روشن میشد.

يك روز هم به یاد آورد قولی به بچه اش داده ست اما دید در پیش این همه اسباب و، از همه گذشته، این همه امکان حیف است نی لبك

به آن ریزی. در واقع در فروشگاه چیزی از فلوت کوچکتر نمیشد دید، او چیزی از همه بزرگتر میخواست. البته از همه بزرگتر پیانو بود، نوع کنسرتیش، اما توی پیانوفوت نمیشد کرد، و در نتیجه هیچ شباهت به نی لبك نداشت، و بچه را فریب نمیشد داد. از بین آنچه توش فوت میشد کرد توبا بزرگتر، و چون برنجی بود براقتر بود. آن را خرید و چون که فکر کرد توبا چندین برابر درشتتر از جثه بچهست، وفوت کردن در آن شاید به سینه و نفس زوردارتر نیازمند است يك دستگاه مجتمع طبل جاز هم اضافهش کرد چون يك طبل گنده بود و دوتا طبل کوچکتر با يك جفت سنج و يك مثلث و يك بوق و يك قوطی، يك جفت قاشقك، يك دایره زنگی. و هر کدام هم صدا میداد.

دستور داد توبا را هم خوب برق بیندازند.

برق از چشم بزپراند. در واقع با فوكِ شاخِ ديوِ سرِ يكِ گرز،
 كرد زير تخم چشم بز که زمرد بود، زور آورد، آنرا کند. اول کیفش
 کشید کلاه خود دلائی را که بالای گوری بود بردارد، و روی سر بگذارد.
 گذاشت. بعد گری را از روی گور دیگری برداشت. آرزو میکرد ای
 کاش عکاسی آنجا بود از او عکس بر میداشت. اما فقط بز بود، با چشمهای
 زمرد، که رو برویش بود. بز با منقار و بال عقابیش بر بر به او نگاه میکرد.
 او يك کمی ترسید. یادش به رادیو افتاد؛ دید بر جای سوت زدن از ترس،
 این کار را باید به رادیو محول کرد. پیچ را گرداند. يك مرد روحانی
 سرگرم حرف زدن بود، اما انگار در پخش حرفهایش يك عیب فنی
 بود گوئی نوار ضبط صدای سخنرانی وارونه میچرخید، از ته به سر میرفت.
 در هر حال فرقی نداشت زیرا صدا و زیر و بم نحوه بیان او که یکسر بود
 کافی بود. معنی نیست، معنویت داشت. در يك چنین حالی از هر طرف
 نوار بچرخد درست میچرخد، صدا کافی است.

شاید از جذبه صدای روحانی، بر ترس از چشم بز مسلط شد آنوقت

بود که بانوک شاخ نگین را کند. بزدیگر بربر نگاه نمی‌کرد. يك چشم بیشتر نداشت – و در نتیجه فقط يك بر. مرد آن را هم به ضرب دوم کند. مرد سنگین و سخت نگاهی به دور و بر انداخت، میخواست در گوشه‌های تیره ببیند آیا منازعی مانده‌ست. در غارِ گورِ جنگیانِ پوسیده تنها صدای معنویت وارونه می‌آمد. دیگر نمی‌ترسید. خود را مسلط دید.

به راه افتادند. میدید تکه تکه بردن اسباب آن سیلی موثر لازم را به گوش ده نخواهد زد. وقتی که خوب تمام را فراهم کرد با هم به راهشان انداخت. تاجائی که راه بود بارکش هارفتند. از آن به بعد قاطرها، طبق کشها، و گاریها.

هر چیز از پیش منظم شد. حمال و گاری و قاطر را به قدر کافی در ابتدای کوره راه جمع آوردند. مغز مفکر ترتیبها زن زرگر بود، اجرای نقشه را به آن جوانک در انتظار سرشناس شدن در هنر دادند. راه از میان کوه و دره فقط کوره راه بود و بزروها، اما مهارت و عادت که هدیه و میراث نسلها و تجربه فردی است حمالها را کمک میکرد. مشکل تحمل است اما همینکه حرفه آدم تحمل شد دیگر تفاوت دشوار و سهل چندان نمیماند. کاری هم که با طبیعت اوضاع و با شرایط موجود منطبق باشد ترتیب و اجرایش دشواری زیاد ندارد. پولی برای خرج کردن بود، حمالی هم که اقتضایش تحمل بود، بزروها هم که پیدا بود، مقصود هم رساندن اسباب بود به هر صورت، پس کار نظارت اجرای نقشه هم

زیاد زور نمیبرد.

البته پای قاطر تا زانو در سنگریزه‌ها میرفت، البته شاخه‌های درختان به‌طبل‌ها میخورد و سنج را میزد، البته بسته‌های مقوایی بر پشت قاطر‌ها از زور بند یا ضربه‌های شاخ درختان خراش میخوردند، البته چلچراغ روی طبق‌چندان تکان میخورد که آویزه‌هاش از بس بهم میخورد میافتاد یا میشکست، البته گردن قوها هر چند باخفت بند سفت در مهار بود ولی حیوان سیمان پیکرش ترك میخورد و رنگش روشن میسائید و پوست میانداخت، البته مبل‌ها هر چند در کیسه‌های نایلونی بودند تا مخمل‌هاشان نفرساید اما نایلون در زیرپایه‌ها که میسائید سوراخ میشد آهسته‌ورمیجست انگار شلوارِ پارسال پای جوانک نوبالغ، و پایه‌های لخت کم‌کم غشای طلائی‌شان را از دست میدادند (هر چند پایه‌دست ندارد) اما بهر صورت این رشته‌دراز نوبه‌سوی ده‌میرفت، و جنبش صدادارش در کوه میپیچید. حمال‌ها گاهی آواز میخواندند، گاهی صلوات میفرستادند، گاهی هم به چشم بدلعنت. يك بار هم یکی پرسید «آخه مردك، این ولات همین‌ها را کم داشت ؟» و دیگران بهش گفتند «مردك توئی که نمیبینی خدا چه جور رزق برایت فرستاده.»

تا اینکه دسته سبك کاروان به‌ده رسید - قاطر‌ها و باربر‌ها. وقتی که چلچراغ‌ها و مبل‌های طلائی، قوها و طبل و توبا از پای چینه‌های نیم‌ریخته‌خانه‌های ده میرفت، زن‌ها برای تماشا به‌بام‌ها رفتند، و هر چه بچه بود ریختند توی کوچه لای دست و پای باربر‌ها. هر وقت حمالی میگفت هر کس محمدی‌ست صلوات بفرستد برق بلور و شکل طبل و تاب و تالو طلائی توبا جووری جذاب بود که هر کس اگر محمدی نبود هم، یا صلوات رادرست نمیدانست، باز صدادر صدامیداد. و هیچکس نمیدانست اینها چیست، و از کجا برای که میاید.

در این میان زن و فرزند مرد هم بودند. برادر زن هم بود. او با

چشمهای تنگ کرده به خط دراز باربرها و بارهاشان به بدگمانی و بدبینی نگاه میکرد و سر تکان میداد. زن، از صدای فرستادن مکرر صلوات و زنگ قاطرها، ازدیوار سر کشیده بود ببیند چه اتفاق افتاده است، آنوقت فریاد زد «علی، علی» و رفت بچه را برداشت، آورد در را گشود دید خط دراز کاروان دم خانه توقف کرد. و باربرها شروع به پائین گذاشتن طبق کردند.

زن در خانه برادر بود. از وقتی که مردگاو را کشت، و ریختند او را زدند گفتند دیوانه است، زن در خانه برادر بود.

مرد اول تنها در خانه زندگی میکرد؛ بعد هم که هی میرفت و میگفتند دنبال کار میگردد، زن با برادرش هماندهای اثاث فقیر خانه را بردند و خانه خالی شد. مرد هی دیرو دیرتر به دیرتر میآمد. گاهی او را از دور میدیدند رفته است سراغ زمین متری و کش میگفتند دیوانه رفته است اشک بریزد به روزگار خراب و گذشته و گاوش. تا اینکه چند وقت نیامد، هیچ، و هیچکس به فکر نیفتاد پرسد چه شد، کجا رفته است، بر او چه اتفاق افتاده است. دیوانه نفهمی بود، از احمقی به خود بد کرد، و حقش است که حالا ذلیل و در به در باشد. اما حالا خط دراز کاروان جلو خانه اش توقف کرد، و بارهای عجیب ندیده را برابر در خانه اش پیاده میکردند.

زن بچه را برای تماشا برد، اما وقتی که از بغل گذاشتش پائین، و بچه يك دو قدم رو به طبلها برداشت، طفلک سرید و در سرازیری معلق شد، غلتید، و چند کله معلق زد رفت تا گیر کرد پیش پای قوی سیمانی. مادر هم که در همان اول از جا جهیده بود تا بچه را بگیرد خودش لغزید، نزدیک بود روی بچه بیفتد، که بچه له میشد؛ اما آخر رسید و دست دراز کرد تا بگیردش که ناگهانی - درق! کلهش به ضرب خورد به بال گشاده سیمانی. آخ بلند دردناکش برزن جموره های بچه اش افزود، آن را به جیغ مبدل کرد. از جیغ و گریه های دور رونده که هر دو میکردند

برادر هراسان شد، به دو آمد. وقتی رسید و دید - تف انداخت. و يك لگد به قو انداخت. قوروی بال افتاد، ونوك كنگره بال هم شكست، افتاد. اما جوانك اجرا كننده طرح رساندن اسباب اين را ندید زیرا با باربرها سرگرم باز کردن بند از طبقها بود، با احتیاط، كه چیزی مبادا خراش بردارد. باران، آهسته، میگرفت.

در این میان، در راه يك گاری به گل نشسته بود، و وقتی که گاریچی شلاق زد به اسب بلکه اسب تقلا کند، تقلا کرد اما چنان که بارگاری، طاووس رنگ طلائی، با گردن دراز که انگار زرافه ست لنگر گرفت و کله کرد و سرنگون افتاد، و با این سقوط چرخ هم در رفت، و از فشار در رفتن چوب بلند مال بند درهم شکست و اسب زخمی شد، و يك فرشته که بر روی کاه در گاری به پشت خوابانده بودندش غلتید و گوشه گاری سرید و سنگینی را به روی چرخ انداخت تا در نتیجه چرخ در گل فروتر رفت، کج شد، و زیر بار کج تر شد تا چرخ آن وری از جا به کل در رفت، و هواتر رفت، و فرشته بیشتر غلتید تا افتاد، افتاد روی بازمانده طاووس، و آنرا چپاند در گل و خود نیمه شد، نصفی با جای سسک فرشته که صاف و بی شکاف و مسطح بود يك ور در زیر تخته های خورد گاری رفت، پهلوی چرخ و مال بند شکسته، نصفی هم با بینی پریده روی سینه رفت افتاد پهلوی بوته های تیغدار، و گونه روی خاک خیس چسبانید انگار دارد به حرفهای زیر زمین گوش میدهد.

باران آهسته چك و چك ميكرد. گاری چی هم كه دید چرخ از هم گسسته
است و مال بند و گاری و طاووس و همچنین فرشته شكسته ست، میدید
دیگر کاری برایش نیست جز تا میشود به شدت با شلاق اسب را ادب
کردن.

پائین‌تر، ارابه عقاب هم در گل نشسته بود. باران تند میبارید. ارابه، اول، از شیب تند، تند پائین رفت، دور برمیداشت، با دور تند وقتی رسید به سر بالا اسب يك‌لو که خورد، از پاماند؛ ارابه رو به پشت پس میرفت: اسب هم که خواست با پاودست خود را در گل بچسباند، نشد سر خورد و چرخ در گل نشست و گیر افتاد. گاریچی شلاق سیمی داشت اما باران تند چنان میریخت که اندیشید و رفتن به اسب و ارابه جز تر شدن نتیجه ندارد. رفت زیر درخت چنك زد.

باران تمام رنگ طلای عقاب را برد، تهرنگ سبز مات و کدر جای برق زرین ماند. رنگ عقاب مثل رنگ عدس شد. اما تن سفید زنی را که مشعلی بدست داشت، و اکنون به سینه روی گاه خوابیده بود توی ارابه، باران سفیدتر کرد. آب می‌شستش.

زن را به سینه روی گاه گذاشته بودند تا پستان و صورتش از لطمه‌های راه در امان باشد. اما انگار داشت سرک میکشید ببیند که زیر چرخ چه رد می‌شود. در انتهای پاهایش، بر روی جای خود عقاب محکم

نشسته بود، با هر دو بال گشوده، با هر دو چشم سرخ وصل به باطری، انگار پاسبان هیکل زن بود، یا مثل شهوت حاکم میخواست بر پشت زن بیفتد و دامان عفت سیمانی زن را به لکه تجاوز سیمانش بیالاید، یا بیاراید؛ هر چند دامانی نمیدیدی.

بعد باران که ایستاد گاریچی از جا بلند شد رفت ببیند چکار باید کرد.

باران و سربالائی چندان زیاد بود که تقصیر گیر کردن رابه گردن یابو گذاشتن یا تلافی را سر حیوان بی زبان در آوردن بیرون از انصاف این یکی گاریچی بود. شلاق را به کار نینداخت، چون گذشته از انصاف، از روی تجربه میت رسید اسب در تقلایش گاری را بگرداند، و بار را بیندازد. دستی به بال و گردن حیوان کشید. آماده اش میکرد تا دام گول آدمی به پاش بیفتد. تک تک سه چهار نفر هم که در حوالی آنجا از باران گریخته بودند زیر سایه سنگی یا در پناه شاخه های درختی، در آمدند و رسیدند پیش ارا به. از آن میان یکی همان معلم بود.

اینها از عقب فشار میاوردند، گاریچی هم از جلو دهانه میکشید، تا اینکه چرخ از توی چاله در آمد و یک کمی جلوتر رفت. آنوقت پشت چرخ سنگ جا دادند تا گاری دوباره پس نزنند، و یا علی گفتند و باز هل دادند.

برادر زن که بیل روی دوشش بود، از پیش گاری شکسته رد میشد، طاووس با فرشته دونیم را دید، از آنچه دید به تلخی خوشش آمد، و ناگهان صدای زور دادن ها از دورتر به گوشش خورد. نگاهی کرد دید امکان بدیاری مطبوع دیگری دارد دوباره پیش میآید. بهتر که هر چه گاری و بار بساط پر از زرق و برقشان باشد وارو شوند و بیفتند و بشکنند. اینها برای چه میآیند، از کجا، به پول که میآیند؟ سوی آنها رفت.

وقتی رسید دید معلم در آن میانه کمک میکند که چرخ راه بیفتد.
گفت «زینل پور، ول کن. اون بالائی هم شکسته، نگاه کن.» زینل پور،
معلم، زور میزد، گفت «ول کن چیه؟ مگه نمیبینی که گیر کرده.»
گفت «گیر کرده که کرده، ارواح باباش با این بار! نکبت داره.»
و تف انداخت.

زینل پور گفت «چرند نگو. کمک کن.»
گفت «شونه بدم زیر این بار؟ صد سال سیا! ارواح بابای اون
صابش!»

زینل پور، معلم، گفت «صاحب چیه؟ کمک کن. کمک بکن به
حیون. کمک بکن به گاری. گاریچی گناهی نکرده.»
و زور میدادند. گاری چی هم وقتی که دید با زور و با کمک
دیگران امکان تندتر رفتن هست، شلاق را به کار آورد. پیش نگاه تلخ
و قرقر و غیظ برادر زن، گاری به زور ضربه شلاق وهل دادن از سر بالائی
میرفت و روی خط کمایش صاف میافتاد.
گاریچی به فتح روی قاف فشار آورد گفت «سقط شده!» و یابو
نفس نفس میزد.

از پائین، برادر زن میدید گاری رسید به بالا، با آنها که زور
میدادند، و عقاب با چشم سرخ و بال گسترده، بالای لاشه زن، سخت،
صلب، سیمانی. از خاطرش گذشت انگار عزرائیل. در ذهن خود
میگفت «مادر قحبه‌ها اگر که هل نمیدادند!»

باران گرفته بود، و گاری تلق تلق کنان میرفت. از روی بر گهای ریخته میرفت. مه لای رنگهای درختان پائیزی مثل بخار سرب ساکت بود. یابوی خسته هنگ و هنگ دم میزد، بارعقاب را میبرد—بال گشوده بی پرواز، چشمان شیشه خالی، چنگال سفت به سیمان پایه چسبیده، منقار بی نفس که ازش آب میچکید، انگار از ز کام.

گاری رسید به خانه. در پیش خانه هرچه بود زیر باران بود. ابزارهای نفتی و برقی در جعبه های مقوایی، مبل ها پوشیده در نایلن، اما توبا و چلچراغ ها و مجتمع طبل جاز و گلدانها، و بازمانده قو و فرشته و طاووس بی حفاظ. باربرها که کوفته بودند وقتی که بارهاشان را زمین گذاشتند رفتند در جستجوی چای و گوشه دنجی، اما باران گرفت و چنان تند میبارید که دیدند صبر باید کرد، در این امید که رگبار کوتاه است. اما باران تند و انمیافتاد. از خستگی به تنبلی از تنبلی به صبر، و از صبر افتادند توی ناچاری — ماندند. دلیل میتراشیدند. گفتند نایلن نمیگذارد آب بر مبل ها ضرر برساند. گفتند در جعبه های

مقوایی ابزارهای آهنی آسیبی نمی‌بینند زیرا لعابی اند و توی کیسه نایلن. گفتند باران فقط به جسم مقوا نفوذ خواهد کرد، آنهم که در هر حال تنها برای رفع آسیب است، وقتی هم که خیس باشد دست اصلاً نمیشود به مقوا زد، و امیرود فوراً. از آن میان یکی هم گفت «بیچاره هر چه داشت زیر بارون رفت.» دیگری جوابش داد «گردو غبارهاشون رفت.» و خندیدند.

باران بلورهای رنگی و جام چراغها را شست، بر صیقل برنجی توبا جلای جاری دارد، و روی طبلها کوفت — چندان به رنگ و بشکن کوفت تا رویه‌های طبلها وارفت، گود افتاد، از صدا افتاد، که آب در میانشان میماند.

گاریچی رسید دید هیچکس نیست. فریاد زد. جواب نیامد. جز ضرب ریزش باران به روی پوشش اسبابها و سنج طبل و هیکل توبا صدا نیامد. افسار اسب را به کنده گسردو بست تا اسب، زیر چتر بر گهای بجا مانده، از باران در امان باشد. بعد چندتکه سنگ، محکم، در پشت چرخها جا داد تا از تکان اسب گاری به راه نیفتد. آنوقت رفت زیر گاری و چنگ زد به انتظار و اگر فتن باران که از روی هیکل عقاب که میریخت از لای درزهای رویه گاری رد میشد میریخت روی گاریچی. گاریچی نگاه کرد ببیند که آب از کجاست که میاید. در زیر گاری، برکنده کلفت میان دو چرخ، تصویر جنگ رستم و دیوسفید بود. گاریچی به آن نگاه انداخت، اما در این میانه اسب پهن انداخت. بومیداد. گاریچی سرگرداند. باران یکریز میامد. آنوقت دید دور، از پشت پرده باران، از لای سردی مه مریبی، یک هیکل تپیده جنبنده در سرایشی از سطح خاک جدا میشد که پیش میامد.

مرد دهاتی بود. یکدنده میامد تا شاهد حسودی ده باشد. اما افسوس این باران، که خیساندش؛ باران که کوره راه را شست، کند و برید و

برد، و نگذاشت راحت به وقت بیاید بده که شاهد جز وولزشان باشد۔ باران که، دیده بود، طاووس را شکست، ارا به را انداخت. باران اکنون هم تمام مردم ده را تپانده بود در گوشه های کومه های گلی شان، بیچاره های درمانده.

مرد پیش میامد. نگاهی به دور و بر انداخت آمد جلو به سوی ارا به امانگاه او به بالا بود، روی ارا به. عقاب را میدید، او را که زیر بود نمیدید. مرد اکنون کنار چرخ گاری بود، چندانکه گاریچی تنها تا روی زانوی او را که خیس بود از لای پر هها میدید، اما شنید که میگرید: «آمدی تو؟ خوب کردی.» مرد بعد بالا رفت. گاریچی به سنگ پشت چرخهانگاهی کرد مبادا از اینکه مرد روی گاری رفت گاری به راه بیفتد. اما سنگها بود. پیش خود میگفت، این مردك دیگر کی است که درباران، برعکس او که رفته زیر ارا به، اورفته روی ارا به؛ آن بالا چه میخواهد؟ که ناگهانی مرد از روی ارا به جست زد پائین، و نعره میکشید. از جست او پشنگ گل پرید روی گاریچی، اما صدای «آه! خله مردك!» که بیرون داد رفت در لای عربده و خنده های مرد که فریاد میکشید «بیا! بارون ببار! خرابشون کن! به خیالت؟ بازم میخرم، دوباره میخرم!»

گاریچی گل را از دور چشم خود رد کرد، و مرد را میدید که دارد به آسمان، یا ابر، مشت مبارزه میجنباند؛ مرد بعد محکم دو دست را به کمر زد، میان گلها ماند، سر جنباند، چرخید، و همچنان دو دست مشت کرده اش به کمر بود، اما پشتش را میشد دید که خیس بود از باران، و شلوارش تا زیر زانوهایش از گل خیس. گاریچی نگاه میکرد. دیدار مرد که دیوانه مینمود انقدر گیرا بود که دیگر نه پوزخند میآورد و نه سرتکان دادن. میدید مرد مدتی و اماند، بعد ناگهان دوباره از جا جست، فریاد زد: «کجائین؟ بیائین! تنه علی! کدخد! بیائین! کجائین؟» و میرقصید، در لای بسته ها و مبلها و توی گل و زیر ریزش باران مثل ترقه

درمیرفت، میپرید، صدا میداد؛ پستان يك مجسمه را میفشرد، منقار قوی گچی را گرفت، دستی به روی طبلی کوفت. طبل وارفته بود و صدائی نداد ولی افتاد. رقصید و هی رقصید. برگردان آوازش همان « کجائین؟ بیائین!» بود. اما کسی نمیامد. انوقت رفت افتاد روی میل طلائی که توی نایلن بود. نفس نفس میزد. از راه دور میامد، راه سر بالائی بود و باران بود، و بعد هم این رقص. دیگر نفس نداشت. اما همینکه هیکل تو با را در زیر ضربه های باران دید، باز از جا جست، رفت از جا بلندش کرد، دست از لای حلقه تنه اش در کرد انداختش به روی شانه و آغاز کرد به قوت در آن دمیدن و از آن صدا در آوردن. نفخه به هیچ صدائی از هیچ آلت موسیقی یا هیچ حیوانی شبیه نمیشد اما در گوش گاریچی مانند نعره خرنجر چائیده میامد، در گوش مردمانند صور اسرافیل. در هر حال از صدا حس کرد جان دوباره میگیرد. فریاد زد «آهای علی، نی لبك! بیاعلی، نی لبك!» آنوقت باز به رقص آمد — ابن بار همراه با وزن و پیچ و خم و برق و نعره تو با.

گاریچی هم نشسته بود روی دو پا توی چنك خود زیر چکه گاری، تر کیب هیکل برنجی براق پیچ پیچ تو خالی باشلوار خیس گل الوده را نگاه میکرد. هیکل درشت بود و صدادار بود، صورت نداشت، تنها دهان گرد گنده بود که خرناس میکشید، و پیچ و تاب فلزش توی گل تکان میخورد، تا اینکه پاش توی گل سر خورد، و نفخه و صدای ضربه سنگ و فلز همراه با آخ انسانی از جمع هیکل ول پاد رهوای پهن توی گل افتاده بیرون زد. بعد مرد به زحمت بلند شد چون بار بوق را به گردن داشت. هر چند بوق دستگیرش بود اما کاری نکرد که از لای آن بیاید بیرون. نفس نفس میزد. آهسته سوی خانه میلنگید. يك کم که رفت معطل شد تا از جیب کلید در آرد. دنبال يك کلید کوچك گشتن از لای بار سفت گنده که انگار او را میان پیچ و حلقه خود بسته بود

مشکل بود. آخر کلید را جست، در را گشود، با درق درق فلزی که
هی به هر طرف میخورد تورفت و، بعد، درهم آهسته روی هم افتاد.
باران یکریز میبارید.

گاریچی که همچنان نشسته بود يك عطسه کرد. با پوزخند به خود
گفت «عافیت باشه.»

زیر پتو بخار زیادتر میشود. مرد با هر چه قوه داشت نفس میکشید. از پیش يك حوله بسته بود روی کله و پیشانی‌ش تا وقتی به حد کافی بخور به خود دادخواست سربیاورد بیرون، سرما بهش نخورد، از زکام در امان باشد. اما تمام حواسش به بیرون بود. از زیر میشنید که دارند اسبابها را از بسته‌ها و پوشش‌هاشان بیرون میاورند. هر چند پیش ریزش باران روز پیش لج کرده بود و گفته بود بیارد، مهم برایش نیست، چیزی اگر خراب شود باز میخورد اما حالا میترسید چیزی خراب شود، بشکند، خراش بردارد. فرصت برای دادن فرمان، بکن نکن کردن، داشت بین بخور از میان میرفت؛ طاقت نداشت، پتورا کنار زد، خزید، با احتیاط از روی کاسه آب بخور رد شد، و از جا بلند شد؛ قد راست کرد، و هر دو مشت به پشت کمر گذاشت، کش و قوس کرد و بعد در منتهای حس تسلط، با حوله‌ای که دور سرش بسته بود و سرخ سیر بود مثل عمامه‌های میر غضب‌های افسانه، در روپوش بلند خانه که از ابریشم با نقش‌های چینی بود — انگار خاقان چین باشد آمد کنار تیرچوبی ایوان و باد

در گلو انداخت، دستور داد «مواظب باشین چیزی نشکنه.» بعد گردن گرفت و داد زد «آهای پسر! صندلیمو بیار!»

پسر، همان جوانک خویشاوند بازن زرگر، يك دانه صندلی دسته‌دار طلائی را آورد در میانه ایوان گذاشت. در ایوان از تیرهای کهنه کرموی سقف يك چلچراغ برقی معلق بود. در لای تیرهای سقف بوریاها، دوده گرفته و خاك آلود، از ماسه و گل اندود بام شکم داده بود. خانه که کاهگلی بود در آفتاب شسته پائیزی از هم گسسته مینمود. مرد صندلی را تکانی داد، جابجایش کرد تا زیر چلچراغ بیاید. آنوقت با هیمنه نشست و باز کردن اسبابها را نگاه میکرد. توی حیاط داشتند ابزارها را از جعبه‌هاشان بیرون می‌آوردند. سطح حیاط پر از بسته‌های خالی و پوشال و پوشش نایلن بود. مرد باز محکم گفت «اون نی لبك روهم بیارش!»

مرد جوان منتظر سرشناس شدن در هنر دوید رفت بار برنجی بزرگ درخشان پیچ‌پیچ را که توبا بود آورد و در کنار صندلی دسته‌دار طلائی گذاشت. در این میانه کدخدا آمد. فرقی نکرده بود و در همان لباس، با همان تسبیح، تنها بجای اخم اهمیت با يك تبسم تسلیم و چاکری در چشم و روی لب مجهز بود. پشتش را کمی قوزی، گردنش راهم کمی کج نگه میداشت تا جثه درشت مبدا زیاده کدخدا باشد. البته کدخدائی داشت اما تا حد حق انتظار عنایت. جلو آمد، خم شد، سلام کرد، و خود به خود سری به «ممنونم، قربان التفات حضرتعالی» فرود آورد هر چند تا آن وقت اصلاً نشانه‌ای از لطف و مرحمت از ریر چلچراغ صادر نگشته بود. مرد او را ندیده بود، تا وقتی که دست کدخدا به سنج‌طبل خورد، سنج افتاد، و جلنگ صدا برخاست، کدخدا گفت «فتبارك الله! ماشاء الله، ماشاء الله.» و باز گفت «قربان سلام.» و باز گردن به امتنان کمی کج کرد.

مرد از زیر سرخی عمامه‌اش نگاهی کرد گفت «آ، مش کدخدا!
خدا قوت. دماغت چاقه؟»

کدخدا سری فرود آورد. شکر عنایت در کلام نمیامد، سکوت با ادب‌تر بود. در انتظار پرسش و اظهار لطف‌های بزرگانه بود که زن با علی، بیچه‌ش، از کوچه توی حیاط آمد. مرد ناگاه کودکش را دید. از جا جست، گفت «بابا!» و رفت او را بغل کند، میگفت «باباجان، کجا بودی؟ دیشب کجا بودی؟ بیا، بیا بغلم. بابا.» و بیچه رم میکرد. شاید شلوغی و اسبابهای پخش و پراکنده در حیاط، شاید ندیدن پدرش طی چندین ماه، شاید هم درشتی و رنگ زیاد سرخ عمامه او را مانده بود. خود را به مادرش حساباند، هر چند مادر میخواست او را به صورت ابزار آشتی از خود جدا کند به شوهرش بدهد، و مرد هم میخواست او را به صورت تصرف حق پدر بودن، و قطع رابطه با زن، از زن بگیرد و به خود بچسباند.

مرد بیچه را بوسید گفت «بیا بابا، بیا نی لبکو ببین. نی لبك.» و او را برد تا پیش جثه عظیم برنجی، گفت «گنده‌یه‌ها؟ مثل طلا برق میزنه!» هر چند بیچه طلا را نمیشناخت. آنوقت بیچه را گذاشت زمین تا به بوق گنده براق آشنا شود، دوباره گفت «نی لبك. دیدی؟ خوشحالی، ها؟ نگفتم برات نی لبك میخرم، احمدعلی بابا؟ دیدی؟»

بیچه به گردی دهان‌گنده تو با نگاه میکرد، و عکس پهن و چپیده که از خودش میان صیقل زرد گلوی تو با دید او را به خود میداشت. مرد از دیدن برآمدن آرزوی بیچه در کمال کیف و مسرت بود هر چند بیچه چنین آرزو نکرده بود، و از وجود چنین آلتی خبر نداشت، و حالا هم نمیدانست آن چیست، از برای چیست و با آن چه میتواند کرد.

مرد سرگرداند و زنش را نگاهی کرد، گفت «آمدی چکار؟»

زن با نوک چارقند خود داشت ورمیرفت، سر برداشت، غافلگیر
اما به ساده لوحی گفت «اومدم دیگه.»

مرد با تندى شماتت گفت «تموم این وخت کجا بودی؟»
زن گفت «تو نبودى. الان چن وخته که همه ش نیسی، دیگه. گاهی
میای اما تا میایم خبر بشیم بازم رفته‌ی.»

مرد با اعتقاد گفت «من همیشه بوده‌م. همیشه هم همس من. ارواح
عمه تان، من نبودم؟»

زن همچنان به ساده لوحی گفت «گفتن رفتی شهر. گفتن همه
دیوونه شده‌ی رفتی تو شهر.»

مرد گفت «دیوانه عمه تان شده. کسی که این چیزا روداره دیوانه‌یه؟
بیچاره‌ها! کسی که پول داره از همه کس عاقلتره.»

زن گفت «من که نمیدونسم تو پول داری. کسی نمیدونس.»

مرد گفت «چشاتون کور! حالا بدانین. من دیوانه‌م؟ من نظر
کرده‌م.» و اعتقاد داشت، و فکر میکرد دیگران هم مسوظف اند معتقد
باشند او نظر کرده‌ست. البته بنده خاص خود خدا او بود. البته برتر
از تمام کسانی که میشناخت، یاتوی دنیا بود، او، خودش، خودخوشبخت
بی نظیرش بود.

زن گفت «گاوه را که سربریدی گفتن همه دیوونه شده‌ی.»

مرد گفت «سربریدم که بخت من بلند بشه، اقبالم بیاد.»

زن با صدای خسته که هق هق شکسته اش میکرد بی تاب گفت
«کسی نمیدونس گاو رو آدم سر بیره بخت آدم بلند میشه.»

مرد از کوره در رفته، به تندى گفت «یس بخت گاو بلند میشه؟
حالام برو. حالام برو پهلوی اونائی که خیال میکنن من دیوونه‌یم.»

زن در مانده گفت «من نمیرم. من میخوام همین جا پهلوی تو باشم.»

مرد باخشم جابجا شد، محکم نشست، فریاد زد «پهلوی من باشی؟»

وقتیکه خیش شیکس کجا بودی؟ وقتی تو کوه زور میزدم کجا بودی؟
کجا بودی وقتی که گاو خروخر میکرد، کارد سگ پدر نمیبرد، گاو
لگد میزد میخواس به من شاخ بز نه؟ پهلوی من باشه!»

زن پیش از آنکه بتواند اشکش را از زیر چشم پاک کند. حق و
هقش را عقب بزند، داد برادرش را از پشت سر شنید که میگوید «خاک
برسرت! یا الله بیا. اومدی اینجا چکار؟»

اکنون چنگال سفت برادر بر بازویش فشار میآورد و میکشانیدش.
زن گفت «من نیام.»

برادر غرید «میگم بیا!»

زن باز گفت «من نیام. اینجا خونه مه.»

برادر فریاد زد، اما میان صدایش محبت بود، «اینها همهش نکبت
داره، نکبت!»

کدخدا که دید فرصت رسیده است کدخدائی کرد، گفت «نکبت
توئی، بی معرفت.»

با لحن احترام و دلسوزی، برادر گفت «من برا همه تون میگم.
اینها همهش نکبت داره. روزگار شما با این چیزا سیا میشه.»

کدخدا تشر زنان و فوری گفت «فضولی نکن، پسره خرا!» و
نگاهی به زیر چلچراغ انداخت تا دریابد خدمتگذاری سریع تا چه حد
اثر کرده است. دید مرد با غیغب مضاعف اصلاً نگاه به آنها نمیکنند.

برادر که همچنان به بردن خواهر مصر میبود گفت «میگم بیا.»
خواهر که همچنان به ماندن در پیش شوهر نو اعتبار خود مصر
میبود گفت «من نیام، من نیام. من نیام.» و هر تکرار لحنش را بلندتر
میکرد.

برادر به التماس افتاد گفت «خواهر من، خواهر ناز من. اینا
فقط زرورقه، جز زرق و برق هیچ چیزی نیس.»

زن با گریه همچنان میگفت «من نمیام.»
کدخدا روسوی چلچراغ گفت «قربان آگه اجازه میدین بیرونشون
کنم قربان.»

برادر دوباره نرم گفت «بیا بریم.»
زن هم دوباره گفت «ولم بکن، من نمیام.»
برادر گفت «تو پاکی خواهر، پاکی. اینا همهش کثافته، کثافت!»
کدخدا محکم به فرق برادر کوفت گفت «کثافت خودتی پدر سوخته
احمق، گمشو برو بیرون!»
زن بازویش را از چنگ برادر بیرون کشید گفت «من نمیام.
برو گمشو.»

کدخدا مشتت بر سینه برادر کوفت گفت «ده یالا، بیرون!»
برادر در مانده داد زد «ده یالا پدر سگ!» و باز بازوی زن را گرفت
و کشانیدش.

زن در حالیکه جیغ میزد «برو گمشو!» یک سیلی نواخت سوی
گوش برادر، که پای او در رفت، از عقب افتاد، و کدخدا او را به باد
لگدهای پشت هم گرفت گفت «برو بیرون پدر سوخته. فحش میدی، ها؟
یالا. یالا برو گمشو.»

برادر از روی برگهای خشک پراکنده بر زمین که بر میخواست
گشت تا شب کلاه سیاهش را که از سرش پریده بود پیدا کرد، آنرا
به چنگ آورد، و راه کوچه را گرفت در حالیکه هی لگد میخورد، و زیر
لب مرتب غر و غر میکرد. وقتی که رفت از خانه توی کوچه، تفی انداخت،
اما تفی نبود بیندازد. گفت «تف هم دیگه تو دهن آدم خشک میشه.»
مرد وقتی که دید آب از آسیاب افتاده، زن را صدا زد گفت
«نزدیکتر بیا.»

زن از پله بالا رفت، روی ایوان رفت، و سر بزیر رفت پهلوی

صندلی واماند.

مرد بی آنکه سر برگرداند از گوشه دهانش گفت «تو به زندگی تازه من جور نمیشی. میخوای بمونی اما برا خدمت من. توقع زیاد نباس دیگه داشته باشی.»

مرد از اتاق کاهگلی روی ایوان جست دستهایش را بهم کوبید تا خاک و دوده‌های رویشان برود، گفت «به من نگفت که آب میخواد.»
 يك لحظه بعد به دنبال او معلم هم به روی ایوان جست، دستش را در دستمال میمالید، گفت «البته حموم آب میخواد. آبگرمکن هم نفت میخواد. یخچال یا باید نفتی باشه یا برقی باشه. اجاق گاز میخواد.»
 مرد هسته‌های از گیل را از دهن پف کرد، در حالیکه میجوید و فرومیداد گفت «من فکر کردم اینا همه‌ش - افتوماتیکه. بهم نگفت اون که اینا را بهم فروخت.»

معلم با احترام و نرمی و توضیح دادن بزرگوارانه گفت «نه قربون. باید فکر همه اینارو کرد.»

آهسته میرفتند. مرد، از گیل در دهان و پف زننده و راصی، آموزگار آرام و خوش‌زبان و با قیافه سر دربیار از هر چیز. آموزگار گفت «البته مشکل خیلی نیس. اینا که اومد اونام میاد. هم نفت، هم آب، هم برق، هم گاز. پول که باشه خریدن اینا کاری نداره.»

مرد یادش به قوت خود افتاد، گفت «ها، پول؟ آره. بیا. از گیل بخور. بیا.» و از جیبش مستی از گیل بیرون آورد گرفت پیش معلم.

معلم گفت «مرسی.»

مرد گفت «بیا بخور، خوبه.»

اما معلم که دور و ور میداشت فکرش پیش حرفهایش بود، یا فرصت برای گفتن آنها رسیده بود و فکر میکرد شاید فرصت برای کردن آنها هم رسیده است، اکنون. گفت «اما اینجور وسیله‌ها با این جور خونه جور نمیشه.»

مرد از ایوان به آستانه پیش اتاقها رفت، و زیر چلچراغ روی صندلی دسته‌دار طلائی نشست. بوق بزرگ را اکنون گذاشته بودند در گوشه‌ای که پشت سرش بود. و روبروش معلم بود، که همچنان میگفت «وقتی وسیله نو میاد وضع اصلاً عوض میشه، جنس عوض میشه، بایدم بشه. مثلاً حموم. کاهگل قدیم از شتک دوش یا سرریز وان خیس میخوره طبله میکنه. لوله کشی میخواد، فاضلاب میخواد، بیشتر آب میخواد، کاشی میخواد.»

مرد دستپاچه توی حرفش رفت، بی اعتنا به هسته از گیلی که توی حلقش رفت، گفت «کاشیکاری میخواد؟» سرشاد بود که انگار فرصتی عزیز نصیبش شد.

معلم گفت «کاشی میخواد.»

مرد با شادی فراوان گفت «از کف تا سقف؟»

معلم بی اینکه فکر کند، تنها برای اینکه حرف را تأیید کرده باشد گفت «از کف تا سقف.»

مرد گفت «خیلی خوب میشه. تهرون بودم تلویزیان میگفت.» و راحت شد. اما يك لحظه بعد اخم درهم کرد گفت «راستی تلویزیان هم که کار نمیکنه.»

معلم اطمینان مطلق داد گفت «مهلت بدین، خرج بکنین همه چیا
درس میشه.»

مرد از گیل تازه‌ای پف کرد، خود را بهم کشید، محکم نشست،
گفت «مضایقه نیس.»

خورشید از انتهای روز پائیزی بر کُنده‌های خدنگ چنار میتابید،
و آسمان کوهستان از ابر سرمه‌رنگ که نزدیک بود، پائین بود، پر میشد.
ابر باران داشت اما هنوز نمیبارید. يك غرش کشیده غلتنده گاهی، دور،
در دره می‌پیچید انگار رعد بود که میترکید، یا سنگ بود، شاید، که
میترکاندند. در باغ گوده میکنند، و تیغه‌های بیل وقتی به قلوها میخورد
زنگ میزد، طنین میداد.

بیل زن‌ها یکی برادر زن بود دیگری رفیق او، سید. سید آرام
بود، و سرگرم کار عادی بود. اما برادر زن بیل را با شور و زور فرو
میکرد، خاک را با غیظ به بیرون، کنار گودها، میریخت، و بر خود فشار
میاورد سکوت را نگهدارد. اما دیگر طاقت نمیآورد، و ناگهانی گفت
«كلك كندهس! والله، به خون حسین، به جده سادات دیگه كلك كندهس.
آدم باید بذاره بره.»

سید گفت «بابا تو هم! چیزی نشده انقد همه‌ش نق میزنی.»
بیل را به غیظ بیشتر فرو تبرد گفت «هی توهم بگو هیچ چی نشده.

چی بشه دیگه بدتر از این؟»

سید به زخم زبان پرسید «خوارت بر گشت خونه شوهر مگر بد شد؟ شوهر خواهرت پولدار شد مگر بد شد؟»
گل را پراند به بالای گود، گفت «میخوام نشه!»
سید گفت «حسودیت میشه.»

بیل را دوباره توی خاک فرو برد و گفت «حسودی چه؟ همه چیز ا
داره از هم میپاشه.» و خاک بیرون ریخت، گفت «مردك با اون صندلی
طلا -» و بیل را بالگد فروتر کرد «با چراغ بلور -» و زور آورد بیل
را بجنیانند تا گل در آورد، و همچنان میگفت «با چار تکه آهن رنگ و
وارنگ همه را داره فریب میده. همه را کرده منتر خودش.» و گل را
ریخت رفت آنورتر برای کندن يك گود دیگر، گفت «... از دختر صاف
و ساده بگیر تا کدخدای -» و بیل را کوبید «... تا اون ملا» و لگد را
زد. «هه!» و بیل را میان گوده نگهداشت، و همچنان میگفت «حالام که
اصلاً افتاده به جون کوه، تپه را داره صاف میکنه، خراب میکنه خونه
بسازه!» وقتی که خواست با دست تپه را نشان بدهد چشمش به دور،
بر باریکه راه روی تپه که از پشت يك چینه میرسید افتاد، آموزگار
را دید. گفت «زینل پورهم، نگاهش کن، داره میاد. اونهم که هارت و
پورت میگرد حالا دیگه شده میز بنویسش. تف به روزگار!» و تف
انداخت، و بیل را هل داد انگار میخواهد از آن جدا بشود.

در غیظ، سرگردان به دور بیل و گوده قدم میزد. آخر گفت «دلت
خوشه گوده بزنی، درخت بکاری.» لحن شماتت و طعنش به ناگهان
ترکید، فریاد خشم شد، گفت «اونور دارن ریشه میزنن، کنده را دارن
اره میکنند!» و ساکت ماند.

از دور باز چیزی دوباره میترکید، یا رعد بود یا صخره‌های کوه،
و غرشش که میبچید آرام و دور میشد، رفت. سید سرگرم کار ساده

خود بود.

برادر زن به گرد خود میگشت، بعد در مانده گفت «بهت گفتم.

كذلك كندهس. اینجادیگه بند همیشه شد. میذارم میرم.»

سید گفت «کجامیری؟» سؤال نمیکرد، بر حذر میکرد.

گفت «میذارم میرم.» و سر جنباند. اندیشه‌هایش را مؤکد کرد،

گفت «اون پشت دارن جواده میسازن. میشنوی دارن کوه میترکونن؟

میذارم میرم.» و راه افتاد.

سید گفت «آدم نباس کم عقل باشه. کجا میری؟»

اما برادر زن دیگر محل نگذاشت. راه افتاده بود، و میرفت. از

پیش بوته‌های تیغدار که رد میشد خود را کنار کشید مبادا تنش بخورد

به زینل پور، آموزگار، که میامد.

آموزگار وقتی از او گذشت، و غیظ او را دید از خود سؤال

کرد چرا با چنین ادا ازش رد شد. آموزگار از پیش بوته‌های تیغدار

که رد میشد ازش سایه روی شاخه‌ها نمیافتاد. خورشید رفته بود. سید هنوز

بیل توی گوده‌ها میزد.

آموزگار رفت نزدیکش گفت «چی شده مگه؟» با این سؤال هم

سلامی داد هم حال میپرسید. غرش دوباره لای دره طنین میداد.

سید گفت «حسودیش شده شوهر خواهرش پولدار شده.»

آموزگار گفت «اسم منو آورد.»

سید گفت «میگفت دارین تپه را میکنین صاف میکنین کار بدی

میکنین.»

آموزگار گفت «خودش هم که انگار میگفت میخواد بر دراهسازی،

راهسازی اونور کوه.» تك تك، دردانه‌های ریز، برفك که میبارید بر

روی برگها میجست.

سید، که همچنان به کار عادی خود بود گفت «خوب، دیگه.

بشر همیشه.»

آموزگار گفت «خیلی جوشیه. پسر خوبیه.» این وصف و وانمود به انصاف، این چشم‌پوشی و خود را فراتردیدن از برخوردهای بیهوده، يك حس و يك روند جبلی نبود، يك حسن و يك فضیلت کسبی نبود، يك فن کسب بود.

سید که در فضای خودش بود گفت «بددهنه. بی‌معرفته. آدم نیاس قهر بکنه بره.»

غرش دوباره می‌پچید.

آموزگار می‌خواست سیگار روشن کند، سر تکان میداد. سید گفت «ماعلف این خاکیم، از این خاک سبز شدیم، کجا بریم؟» و هیکلش، که بیل‌راول کرد و هر دو دستش، باز، در هر دو سویش ماند تصویری از تداوم و تأکید این سئوالش شد.

آموزگار گفت «اون هم نمیره.»

سید گفت «آدم باید تحمل کنه. جد اندر جد ما تحمل داشتن، تحمل کردن همیشه بودن. حالا ما بریم؟»

«اونم نمیره.»

«کجا بریم؟»

آموزگار گفت «آدم جوشی هیچ‌جا نمیره. جوش میزنه.» و راه

افتاد.

سید بیل را گرفت و باز به کار افتاد. دیگر غروب بود. میدانست پیش از غروب کامل و باران شب باید که گوده برای نهال‌های تازه بیشترزد.

مرد در روپوشی بلند و چرمی بود با دکمه‌های درشتی که برق می‌انداخت. روپوش تا روی ساق پاش می‌آمد، و ساق پاش در چکمه بلند اسب‌سواری بود. اسبی نبود ولی هر قدم که بر میداشت مهمیز چکمه جنگ جنگ زنگ میزد، و چرم چکمه غژوغژ می‌کرد. يك دستش را گذاشته بود روی شکم لای تاي روپوشش، يك دستش هم که مشت کرده بود و يك تر که را گرفته بود، روی پشتش بود. آموزگار پشت سرش ایستاده بود و انتظار فرصت داشت. اما جوانك دل‌بسته هنر که شال‌پشمی پهنی به دور گردن و بینیش بسته بود چون چایمان سختی داشت، يك کم از آن‌ها دور، در ذات زکام‌هی عطسه میزد و در انتظار عطسه بعدی بود. بستان به، برابرشان در نشیب تپه، طلائی بود. پائین که میرفتند از آفتاب که در پشت چتر برگ میافتاد برگها زرورق میشد، و رنگ کنده‌های کهنه تیره به پرتو زرین برگ‌ها می‌میخت. مرد محکم قدم میزد، و از لباس و چکمه و مهمیز و تر که راضی بود. آموزگار گفت:

«اینجارو خراب میکنیم.»

مرد لبهایش را برهم فشار آورد، غیبب را مضاعف کرد، و لنگه
ابروی چپ را گرفت بالا، و سرجنباند.
آموزگار گفت «خونه‌ای که اینجا ما بنا میکنیم باید باروح عصر
جور باشه.»

مرد پرسید «باچی؟»

آموزگار به توضیح گفت «با روح روزگار ما.» بعد مکثی کرد
تا حرفش را ردیف کند، گفت «اما سنت ملی، میراث دوره‌های گذشته
باید به وجه هرچه بیشتری درم‌د نظر باشه. پایه کار ما باشه؛ الهام بگیریم
از گذشته‌ها. به منزله يك زیربنای اصیل -»

مرد حرفش را برید و بی تحمل گفت «یعنی چه اینا؟»

اما آموزگار همچنان میگفت «... پایه بنای استوار و محکم -»
مرد بی تاب تر میان سخنرانش پرید گفت «من میگم از خانه
بگو! چن دفعه اینارو میگی؟»

آقای زینل پور ترمز کرد. هر چند باید به مرد توضیح نقشه را میداد
اما تمامی توجهش به خودش بود و فرصتی که به دستش رسیده بود. در
واقع خودش مخاطب خود بود و مرد تنها بهانه بود برای بلندگفتن
اندیشه‌های قالبی که میپنداشت از خودش هستند. مغلق گوئی و حرفهای
قالبی قلق کار قبلی اش بودند، و بر همان روال بود که اکنون برای وصف
کردن اندیشه‌ها سخن میگفت. آسان گوئی به درد نمیخورد. آسان گوئی
کلام را از سُر و رمز میانداخت. بی سُر و رمز اگر میگفت باید دلیل می‌آورد.
با سر و رمز نیازی نبود به استدلال. وقتی دلیل بیاری حاجت به بازم
دلیل آوردن و، بدتر، رسم دلیل آوردن را رواج بخشیدن به پیش می‌آید؛ و
هیچ چیز برای قبولاندن، پر درد سرتر و مضرتر از دلیل آوردن نیست. ایمان
را ارزانتر از عقیده میشود به دست آورد. ایمان آیه میخواند، عقیده اندیشه.
اندیشه مشکل است ولی فرمول تنها به حافظه محتاج است. فرمول

و آیه و طلسم آسان‌تر به کار می‌آید، سریع‌تر اثر دارد. با سر و رمز و مغلط‌گوئی سخن گفتن پرطمطراق‌تر بود، مطمئن‌تر بود. از نو به راه افتاد، گفت «اینجا رو خراب میکنیم. روی این تپه رو ور میداریم. سر این تپه را میزنیم، صاف میکنیم.»

مرد، از لای چرمهای چکمه و روپوش، بی‌تاب و سخت گفت «من میگم خانه، این میگه تپه! بکنیم چیه؟ اونو که میکنیم. حالا بگو از این خانه!»

زینل‌پور چابک به‌وصله کاری گفت «توشو باید درس کنیم. جا برای حموم و آشپرخانه و این‌جور چیزا درس کنیم. روش‌رو، ولی، نیگهداریم. چون جالبه، سنتی‌یه.» از قصد وصله کاری تمام قسمت‌اول را به‌لهجه عادی گفت اما همینکه نوبت «جالب» و «سنتی» رسید لحنش دو مرتبه مقمع شد.

مرد حوصله‌ش سررفت و دستهایش را پراند بالا، گفت «سنتی کیه؟ اصل کار روشه! تو میگی توشه؟ مردم میان روشومی بینن. روشومی بینن!» یک‌بار روی روش و بعد روی می‌بینند پافشاری کرد. زینل‌پور درمانده، ساده گفت «مردم که دیده‌ن.»

مرد با خشم گفت «خوب، دیگه نبینن!»

زینل‌پور از قاطعیت تهدید آور پاسخ کلافه شد به‌جمع و جور کردن خود افتاد، بعد با احترام و پذیرفتن کلام بزرگان گفت «البته به جای توش همیشه روشودس کاری کرد. راحت‌تره. درست می‌گین. بالاخره تورو آدم بهش عادت داره. ولی رو همیشه خوب مرتب کرد.»

مرد سر جنبانند. در لای چرم‌بودن و محکم قدم‌زدن، همراه با زنگ‌تیزی مهمیز و حس‌تر که‌ای درمشت لذت‌داشت. راضی بود. گفت «خوشگل باشه. مرمر یا کاشی؟»

زینل‌پور پرسید «سریع می‌خواین؟»

مرد نفهمید، پرسید «ها؟»
زینل پور معنی کرد «زود میخواین؟»
مرد گفت «آره، زود میخوام.»
زینل پور از دانش نوین کمک گرفت و چاره‌جوئی کرد، گفت
«پلاستو قوم.»

مرد گوشش به‌زنگ درخشان و ریز مهمیزش بود.
زینل پور توضیح داد، «پلاستو قوم از دور مثل سنگ به‌نظر میاد.
زودهم میشه کارش گذاشت.»
«خارجیه؟»

زینل پور سؤال را درست نفهمید زیرا مرد چرخیده بود و سوی
يك مجسمه‌زن که کار می‌گذاشتندش میرفت، از آن چراغ به‌دست‌های
لخت گچ‌مالی. پرسید «چه فرمودین؟»
مرد گفت «از فرنگ میاد؟»
زینل پور گفت «از نفت میاد.»

مرد در کار نصب هیکل زن سیمانی نگاه‌میکرد. يك تکه پارچه
ارغوانی‌رنگ انداخته بودند روی‌شانه‌اش که دنبالش میرفت پائین برای
پرده پوشی پستان ولای پاهایش. باران روز پیش بدجوری به‌روزگار
پارچه آورده بود چندان که پارچه حتی هنوز خیس بود، و لغزیده بود
لای پستانها، که هر دو پیدا بود، و دنبالش آنجا که روی عفت بود بسیار
خیس‌تر بود و ازش آب می‌چکید. مرد پرسید «چرا پوشاندینش؟»
اما پیش از رسیدن هر جور پاسخی—پایه‌اش در رفت و کارگرها
از ترس اینکه رویشان بیفتد کنار کشیدند و هیکل درشت، آرام و باوقار
سرازیر شد میان گل افتاد.

کاهگل‌ها را به تخته‌های بزرگ سفید پوشاندند. کار بریدن، آسان بود، چسباندن آسانتر. وقتی دو سوی سیم نازک را خوب میکشیدی و آنرا بر تخته‌های پلاستیک فشار میدادی، سیم در نرمی به آسانی فرو میرفت، و میبراند، و تخته در امتداد سیم دوتا میشد؛ بعد میخ آسان از لای تخته‌رد میشد، در کاهگل فرو میرفت، و روپوش را نگه میداشت. هر تخته بزرگ بیش از چهار میخ نمیبرد، هر گوشه يك دانه. راحت، سبك، قشنگ، پاك، قلابی. يك نصفه‌روز کار داشت تا خانه قدیمی از هم گسسته مثل دسته گل تازه‌ای به چشم بیاید. به چشم بیاید، شدن چیز دیگر بود. اما برای برگشتن به صورت اول يك نیمه باد کافی بود. در هر حال يك هفته وقت برد کاری که نیم‌روز بسش بود. باید آنرا دشوار و جدی جلوه میدادند.

وقتی که کار مهیا شد زینل‌پور مرد را برای تماشا برد. تعظیم کرد و گفت «بفرمائید.» آنوقت در را گشود. لبخند مرد از هردو سو به زیر گوش‌هایش رفت. دستی به هم مالید گفت «خوب شد حالا، آفرین

به تو. حرف منو خوب میفهمی تو.» دستی به پشت زینل پور انقدر محکم زد که داشت میافتاد. گفت «سواد داری، ولی میدانی چه جور ازش کار بکشی. به درد خوری.»

زینل پور لبخند حجب و اختیار دارید قربان زد. مرد میدید لازم است نگذارد زینل پور زیاد دور بردارد، افسار را کشید، گفت «راسی بینم.» و موزیانه مکشی کرد. زینل پور سر برداشت در انتظار اینکه او چه خواهد گفت. او گفت «شنیده‌م وقتی من نبودم به ننه علی چشمک میزدی؟»

زینل پور سردش شد. آیا این جور ناگهانی و غافلگیر پایان دوره ربطش به مرد فرا میرسد؟ یا آن لاس‌های کوچک دوران غیبت مرد از ده باید امروز مانع شوند که از فرصت بزرگ درست بهره بردارد؟ دختر ملوس بود و تنها بود، او هم که تنها بود، از ثروت و تمول این مرد هم خبر نداشت، اصلاً از اینکه او دوباره بیاید خبر نداشت؛ عیبی نداشت که آهسته، بی صدا، به زن نگاه کند، دستش را فشار دهد، بازویش را میان پنجه بگیرد، و منتظر باشد روزی اگر نه بر سر چشمه، جایی که جای قصه‌های عشق‌های دهاتی در ایران است، اگر نه روی پشته، در انباریونجه یا کنار خرمن‌ها، جایی که جای عشق‌های دهاتی در قصه‌ها و فیلم‌های قدیم اروپائی است، دست کم صحرا، زیر درخت، حتی میان شاخه‌ها، هر جا، حتی توی طویله و پهلوی پشکل‌ها، چشمهایش را خمار بگیرد، و حرفهای گنده‌گنده بگوید شاید مگر بتواند که دست زیر چیت قرمز گلدار پیرهن زن کند، و ناف نازک او را به شست بمالد، و بختش اگر که یار بود و زودتر از وقت در خوابش وا نرفت، قیطان لیفه تنبان تنگ دبیت سیاه دختر را آهسته وا کند - همین. اما مرد سرش را از کجا دانست؟ حالا چه خواهد کرد، حالا چه خواهد شد؟

مرد با چشمهای تنگ کرده که انگار خنده‌ای هم داشت خیره به

او نگاه میکرد. زینل پور چیزی نداشت بگوید. نگاه از او برداشت، سر به زیر انداخت.

مرد گفت «آقای زینل پور!» لحن شماتت بود. بعد سر جنباند و باز گفت «آقای زینل پور!»

این بار تحقیر بود - یا تهدید؟ زینل پور دید نمیفهمد، معطل ماند. مرد باز گفت «آقای زینل پور؟»

زینل پور دید وقت و وقت مناسب پشتک و ارو نه فکری ست. دید تحقیر و اسم را میشود زمینه تغییر گفتگوها کرد. در چشمهای مخملی دوباره برق دیدن و تشخیص فرصت جست، لبخند حجب حرفه‌ای برگشت، آهسته گفت «پور یعنی پسر، زینل هم اسم.»

مرد، چندان نفهمیده، گفت «اسم؟ اسم چه؟ یعنی چه؟» در لحنش تمسخر و تحقیر همراه کنجکاو بود.

زینل پور گفت «توی ولایت ما، یعنی تو بیشتر جاها، زینل مخفف اسم امام چارمه، قربون.»

مرد پرسید «چی چیز امام چهارمه؟» او معنی مخفف را نمی‌فهمید. گفت «استغفار!»

زینل پور که فکرش تمام توی وصله کردن فرصت بود گفت «اگر پسند شما نیس عوض کنم، قربون.»

مرد غیب‌گرفت و گفت «عوض کنی؟ چی عوض کنی؟»

«اسم عوض کنم، قربون.»

«اسمت عوض کنی؟ اسمش عوض کنه!»

«مشکل نیس. یعنی اگر که فکر کنین بهتره.»

مرد تنها گفت، «والله!» و بعد، از زور این که چیزی نداشت بگوید

گفت، «رسم و لاتونه، این؟»

زینل پور دست برد تا گرد و خاک خیالی را از روی شانه لباس مرد

پاك كند، فوت هم كرد.

مرد گفت «راسی ولاتتون كهجاس شما، آها؟»

«لشكوه...»

«لشكو كهجاس؟»

«... خودم تهرون، البته. اما اصلاً از لشكو.» انوقت در جواب

او پرسید «لشكو؟» و چون كه دید توضیح و نقشه جغرافیا زیادی است، بطور کلی گفت «لشكو دیگه.»

مرد يك چند لحظه خیره دراو ماند بعد از هم شكفت و گفت «پس

آقای لشكوئی!» انگار چیز تازه ای جسته ست. با شادی گفت «اسمت

عوض کنی بگذار لشكوئی!» بر اندازش كرد. گفت «بهتر بهت میاد.

زینل همچی، یه خورده، خودت گفتی، یه كم — دهاتیه.» و روی

شانه هایش كوفت، اورا نگاه می كرد، فكري كرد، شكلكی انداخت گفت

«تو اسم عوض بكن، من زن.»

«زن عوض كنین؟»

«زن عوض كنم. آره.»

«میخواين ازدواج كنین؟»

«میخوام از دواج كنم. آره.» ازدواج را بروزن استوار تلفظ كرد.

پتک محکم فرود میامد، و پایه‌ها کم کم فرو میرفت. با اره و تبر به جان کنده‌های باغ میوه افتادند. گاهی دندان‌های اره در طراوت ساق نهال‌های جوان گیر میکردند، اما به اره زور که میدادند آخر دوباره راه میافتاد و میبرد تا نهال میافتاد. قد نهال را به تبر نیمه میکردند، نوک نهال را به دم داس تیز میکردند، بعد آنها را دوباره میبردند در دور صفت برهنه که چندی پیش بستان بود باضربه‌های پتک توی خاک میکردند. و تسی صف دراز حلقه‌وار تیرهای فرورفته در زمین بهم رسید، طفلک جوانک جویای نام در جهان هنر پیش مرد آمد گفت «قربان، چو با که برای بستن بند چراغونی، برای کاغذای رنگی، گفتین درس کنیم انگار به خورده‌ای کوتاهسن.»

مرد بالای تپه تماشای پیش رفتن کاربنای خانه‌نوساز را میکرد، مانند عاقلی که به احمق نظر کند نگاهش کرد، سرجنابان گفت «کاغذ رنگی، چراغونی، ها؟»

آنوقت حلقه‌های سیم خاردار رسیدند. سیم‌ها را به تیرها بستند.

دیوارهای به‌قد يك آدم از پنج رشته سیم یکی روی دیگری به‌گرد صاف فراهم شد، آنگاه دیوار دیگری گشاده‌تر از اولی به‌گرد اولی بستند، و بعد سد سوم را در دور دومی کشانیدند. مرد روزی که دید حلقه‌های محافظ فراموش شد سری جنباند با خود گفت «یادم بره چکارم کردن - تو سرم زدن، فرارم دادن؟ ارواح عمه‌شان که توی خانه‌نوم راهشون بدم.» کم‌کم برای خانه نو شکل می‌گرفت. خانه مرکب از دو حجم گرد در دوسوی برج مدور بود. برج هفت‌اشکوبه داشت که بالائی با سقف گردگنبدی به‌پهنی پهنای برج بود، و در اشکوبه‌ها اتاق‌ها بود، بارآهرو، و پنه‌ها که به‌بالای برج می‌رفتند. در هر يك از دو حجم گرد، پهلوئی برج بلند چندی اتاق بود در سطح‌های مجزا ولی زیر يك سقف. برج و دو حجم گرد در انتهای صفا بر لب شیب دراز تپه، مسلط بوده بودند. در زیر دره بود و ده و کشتزارهای پائین دست، خط کشیده دهانه کاریزها و، دور، دشت غبار آلود در پیش سد کوه سماقی که از دوری انگار بی‌وزن در غبار شناور بود.

در پیش‌خانه صفا وسیع عریان بود. انبوه ریشه‌های کهنه از زیر خاک در آورده در برابر خانه به‌روی هم‌تل بود. باد وقتی که می‌آمد در لای ریشه‌های کنده مینالید، و برج را می‌جنباند.

کاربنای خانه‌نو همچنان جلو میرفت تا نوبت رسید به آرایش حیاط. خانه و جادان مجسمه‌ها در فضای پیش‌خانه که، يك چند پیش، بستان بود. صحن پر شد از طاووس، ار عقاب، قو، زن، فرشته، رستم، گیو، شیر و پلنگ، تیرهای چراغ در شکل‌های گوناگون، گردی که ازدها میکشت، کوپید که تیر عشق رها می‌کرد، کروبئی که در نماز خلسه آسای بود، شیطان که نیزه سه‌شاخ به‌دستش بود، چوپان که بی‌میزد، بچه فرشته که میشاشید، کا کاسیاه فینه قرمز به‌سر که میرقصید، و از همه زیادتر مرد. مرد به‌طور کلی نه - او، خودش. چرا هم نه؟ حقش بود. مالش بود. وقتی

تمام این توانائی، حتی اگر تصادف بود از او بود، از او، خودش چه کس بهتر، چه چیز بهتر بود؟ شایسته‌تر از او کی بود؟ یا دست کم خودش چنین میگفت.

زینل پور هم چنین میگفت. و همچنین زن زرگر، هر چند او به دیگران دستور گفتن این حرف را میداد، و خود به جمع آوری حق دلالی از هر خرید و هر فروش مرد می‌چسبید. زرگر برای مرد طلا می‌فروخت، زن هم برای مرد اثاثیه می‌خرید — و هر دو حال می‌کردند، و منتظر بودند کار بنای خانه نوساز در ده تمام شود تا هر چه زودتر بساط عروسی به راه بیفتد تا با توی ده ماندن از ته توی کار مسرد و جای طلاهاش بهتر سر در بیاورند تا بهتر دخلش را بیاورند.

اما در این میان زن زرگریکار هم ننشسته بود و از محل درآمدها طرح طویل مدت خود را آغاز کرده بود تا هر کجا که کار مرد گیر کند راه عایدات بند بیاید او بارش را بسته باشد و وابسته وجود مرد نباشد، هر چند طرحی که داشت وابسته وجود مردها بود زیرا وابسته قدیمترین حرفه‌های زن‌ها بود.

زن ترتیب هم داده بود تا جوانك جویای نام در جهان هنر را که قوم و خویشش بود مسرد در ده به پیشکاری و وردستی و اداره و انجام کارهای خود نگاه بدارد. اما جوان در واقع ستون پنجم بود، مامور کشف جای طلاها بود، هر چند از این بابت نتیجه‌ای به دست نمی‌آورد زیرا او هم در حد خود به فکر خودش بود، یا به فکری و کربش، چندانکه وقتی مرد با احتیاط به سرداب گنج‌ها میرفت یا صبح پیش از طلوع افتاب بود که آن نازنین پسر هنوز خواب سسیل بی دومیل و لوش میدید، یا ظهر بعد از نهار بود که طفلك منگ از حشیش در چرت و امیرفت. زن چندان هم امیدوار به آینده جوان و حاصل کارش نبود و بیشتر برای دور کردن او از معاشر ناجنس او را روانه ده کرده بود — ضمناً هم به

این خیال که شاید قضا و قدر مساعد شد، بختش زد اتفاق افتاد کلیدی برای کشف گنج به دست آمد، که اگر هم به دست نیامد، به هر صورت اصلاح اخلاقی، و دور کردن او از فساد شهر، دست کم، غنیمت بود. اما امید زن به دختر کلفت زیادتر بود. دختر امید عمده زن بود. دختر قلاب اصلی زن بود. دختر در راه پیشرفت آرزوئی او و خودش سریع هم جلو میرفت. دیگر آبی به زیر پوست او رفته بود، و استعداد با تمرین و تربیت که میامیخت برورزیدگیش میافزود — ورزیدگی در شکل های گوناگون، از راههای گوناگون، در گوشه های گوناگون. زبر و زرنگ بود و میجنبید. خوب میجنبید. خوب بروقت و جای جنبیدن مسلط بود. و درست میدانست تاچه حد. چه جور بچند، چنانند. بیرون و تو بداشت، در هر دو یکسان بود.

بیرون و تو برای مرد بیرون بود. وضعی که داشت حاجت نداشت به تودیدن. تو منحصر به حس حفظ سر و سودش بود. این را میدید و تا همین حدود هم میدید. از حيله ها و حرص ها و تملق ها گاهی گوشه های در دیگران میدید اما ثروت چنان زیاد و ناگهانی و آسان رسیده بود که فرق با دیگران را زیادتر از آنچه بود مینمایانید چندان که دیگرانی نمیماندند. فرق او را از دیگران جدا میکرد چندانکه بی اعتنا میکرد تا میشد رهانشان کرد. با فرق حيله هاشان کند، حرص هاشان کم، و چاپلوسی هاشان حق و مزیت او مینمود و رنگ و شاخص هویت آنها. رهایشان میشد کرد، نگاهشان میشد کرد. چشم پوشی نه از بزرگواری بود، از خود بزرگ بینی بود. دستبازی نبود، بی حسابی بود. اما اگر حسابی بود تنها حساب ساده حس تلافی بود. رو رشد کرده بود اما درون ساده کوچک هنوز کوچک بود، آن کوچکی که با بزرگانگاری اگر بیامیزد گنده دماغی و پستی به بار میارند؛ آن سادگی که سنجش و اندیشه را نمیداند، نمیبیند، هم خنده هم خطر دارد.

هر چیز در صحن خانه نو را نشانه بزرگی و نیروی خود میدید
اما به هیچوجه نمیدید جمع چشم انداز تصویر حالت و هویت او هست.
برجای باغ سیب و به امروز میدانی از مجسمه‌های گچ و سیمان، يك
جور کشتی نوح نمونه‌های پراکنده از پرتی، از ادعای بسی افسار، از
افسانه‌های فرسوده، از زور پول و ذوق زشت زمخت زپرتی بیهوده.
و هیچ نمیدید جا عوض کردن فرق دارد با خود عوض کردن. نمیدید
تغییر جا دلیل پیشرفتن نیست، رفتن نیست؛ رفتنی اگر دارد بی جهت
دارد، سکان ندارد، نمیراند؛ لغزیدن است؛ هم خنده آور است و هم
خطرناك است.

تا پیش سد سیمهای خاردار که آمد نگاهی به آنها کرد، دستور
داد «رنگ بزین، سفید کنین، همه‌ی چوب‌ها و همه‌ی سیمان سفید بشن،
همه.» و خود به خود افزود «با رنگای جالب، جور واجور.»
تنها به قصد زیبایی سفید نمیکردند، برای پیشگیری از زنگ
خوردگی هم بود.

سردسته سفیدکاران جوانك جویای نام در جهان هنرها بود،
زیرا سفیدکاری يك نوع نقاشی ست. چون صحن خانه جدید وسیع
بود و سد سیم طولانی، حاجت زیاد بود به نقاشی — مردم كمك کردند.
اول عادت، و بعد هم امید از قوه لجاجشان کم کرد. چون چشمشان
به چیزهای تازه ده خو گرفته بود، و آرزوی بردن سود از بساط تازه
دور ور میداشت، بهتر دیدند دیگر گذشته‌ها را کنار بگذارند. میامدند و
رنگ میکردند. هم سیم‌هم پایه، لای شکاف چوبهای خشکیده، هم کنده‌های
کهنه و هم تیرهای تازه را سفید میکردند. گاهی به تکه‌های تیر خورده نهال‌های
باغ‌هایشان که بر خورد میکردند میدیدند بیفایده ست غیظ یا حسرت
پیش امید و چشمداشت از آینده — و روی جای ضرب تیر رنگ
میشتند. از دور اگر نگاه میکردی میدیدی دیگر تمام سرشناس‌هایشان،

بی‌چهره، دريك صاف به‌کار رنگ‌زنی بودند. می‌آمدند و رنگ‌میکردند. ملا آمد، کدخدا آمد، حتی مجید زینل‌پور که دیگر به‌نام لشکوئی خود را معرفی می‌کرد هم آمد هرچند کارهای مهمتر داشت اما برای خوشایند آن جوانك و نزدیکتر شدن به‌همسر زرگر، و نیز تا‌کید اینکه قصد او فقط کار است، خود را با سطل رنگ و قلم مو مجهز کرد، و زیر رهنمائی جوان مشغول رنگ‌کاری شد. نقاشی رواج داشت. هنر دسته‌جمعی بود. اما تمام مردم ده تسوی کار نبودند، البته کم بودند آنها که قصد یا غیظ‌انگیزه نبودنشان بود. بیشتر سرگرم‌کارهای روزانه‌شان بودند. و وقت و اعتنا برای کارهای عمومی نداشتند. يك عده هم که داشتند چون دست‌وپا چلفتی و بی‌حاله بودند چیزی‌گیرشان نمی‌آمد ناچار قانع به‌قروقر و نق‌نق‌شان بودند. در هر حال بی‌حالی اگر نبود و اعتنائی بود پیش از علاقه‌نشان دادن به‌نقاشی اصلاً در اینکه چرا سیم باید باشد باید سؤال می‌کردند. اصلاً اگر که حالی بود سیمی نبود و دور پایه‌ای نمی‌پیچید.

از پشت تپه آمدند و روی تیغه رسیدند. آهنک پایشان به ضرب
 حس اینکه موقعیت مهمی هست جور با هم بسود. محکم میامدند. در
 پیش مرد بود با نوعروس، و در پشت سر زرگر با همسرش، با کدخدا و
 لشکوئی، و همچنین جوانک جوای نام در جهان هنر، و در میانشان زن
 قدیمی مرد دهاتی بود. زن چهره گرفته داشت ولی دیگران لبخند.
 لبخند نوعروس باز روشن بود، دندانهایش برق میانداخت. او در لباس
 تور سفید پفال آهاری بود با يك كلاه بزرگ سفید و دسته گل گنده
 سفید با ساقه‌ها و برگها و گرز و گلبرگها همه سفید و آهاری. مرد،
 و همچنین زرگر، کلاه بلند سیلندر داشتند، و در لباس رسمی شب بودند.
 اما لباس کدخدا و لشکوئی تیره بود فقط. کدخدا کلاه ملون کج
 به سر نهاده بود و لشکوئی پیراهنی به رنگ پوست نارنگی پوشیده بود
 که مانند پوست نارنگی ناهمواری، ولی آهاری، داشت. اما جوانک
 دلبسته هنر لباس شکاری داشت به رنگ زیتونی. با عينک درشت تیره
 که در آفتاب برق میانداخت، و زلفهای بلندی که از سرما سفت و

کدر به چشم میامد. يك صبح سرد آفتابی بود، و آفتاب روی تپه‌های خشك لخت بر سرخی لباس مخمل زن زرگر، و برق حاشیه‌های گلابتون دور دامن و رنگ و درخشش یاقوت گوشواره‌هاش میافزود. زن همچنین کلاه كوچك عمامه شكلی از زربفت بر سر داشت با جقه مرصع یاقوت و در و زمرد. روپوش پوستش را هم سپرده بود به لشکوئی، که او روی دست میاورد.

از ده راه سوی چینه روی تپه میامد. دیواره دراز باتاب از روی تپه سر ازیر میشد، و سایه‌ای که میانداخت در امتداد آن نمیگذاشت که يك حاشیه دراز و پهن برف آب شود، برف را نگه میداشت. اما برف نازك بود زیرا زیرش گرمای توده تپاله انبار كود گاوی ده بود که در طول چینه جمع میکردند. راه همراه چینه میرسید به پائین به كنده‌های توت كهنه و آنجا جدا میشد میرفت تا از پای تپه سوی خانه نوساز و صحن فراخش که غرق آذین بود بالا رود. از دور، از روی صفا تپه، صدای ساز و شادی و آواز جشن میامد. جشن عروسی مرد دهاتی بود. مرد با نوعروس و همراهان، و همچنین زن اول که مادر پسرش بود، با گامهای هماهنگ سوی جشن میرفتند. هماهنگ تا نیمه راه، تا وقتی که قوت تحمل زن پیش جوشش حس‌های شرم و غیظ و غبطه و لجبازی و حسد دوام میاورد. وقتی دوام نیاورد زن زد زیر جیغ گفت «من نمیام. من با شما دیگه نمیام.»

اول که همچنان رفتند اما وقتی دیدند زن ماند و باز گفت نمیاید، و پیش هم نمیامد، مرد برگشت با خشم گفت «علط میکنی تو! انگار کار دست اونیه.» و با يك تکان تند آمرانه دستش اشاره کرد که راه بیفتند. راه افتادند. اما زن همچنان مصر به ماندن بود. چند روز پیش با خوشبانی زن زرگر، و ترس از شوهر، و همچنین امید دادن هر دو به آینده‌ای پر از رفاه و خوشی در شهر به او قبولاندند راضی شود به

جشن عقد بیاید، و امضا دهد موافق است با ازدواج دوم شوهر. يك دست رخت نو هم برایش آوردند. هر کس از آشناهایش با دلسوزی در پیش دیگران بلند به او میگفت راضی شو، رضایت که چیزی نیست، شوهر اگر بخواهد زن بگیرد خدا گفته مختار است؛ اما هر وقت وقت میکردند در گوش او یواش میگفتند بیچاره، شل که نیست، کور هم نیست، مقبول هم هست، اما بخت یارش نیست، اقبال ازش رفته، يك سال آزرگار شوهر ولش کرده حالا هم که برگشته هوو برایش آورده، حالا باید در زیر دست هوو باشد، آنهم هوی شهری دردو! حالا این حرفها دوباره درش جوشید، جوشید تا ترکید، فریاد زد «من نیام. من نیام.» و همچنانکه هی مکرر از نیامدن میگفت و دید دارند میروند محکم لگد به زمین زد، پیراهنش را از روی سینه به يك صرب جر داد تا پائین، کیفی از پولك طلائی را که داده بودندش زمین انداخت با لگد بر آن کوبید، و همچنان میگفت «من نیام، من نیام.»

مرد ناگهان برگشت و سوی زن دوید اما دیگران گرفتندش گفتند «صلوات بفرسین.» و مرد هم گذاشت بگیرندش، قناعت کرد تا زن از حمله اش بترسد دوباره راه بیفتد. اما زن دوباره راه نیفتاد. مرد در لحظه توقف حمله، و دیگران در لحظه گرفتن او همچنان ماندند، چون هیچ يك نمیدانستند بعدش چه باید کرد. انگار وقت ایستاده بود، و آنها همه مجسمه بودند. تا وقتی که بعد از آن زن زرگر با هیبت و تسلط جلو آمد انگار در يك نمایش مجلل تاریخی دارد خطابه میخواند با طمطراق غرید گفت «چیکار دارین به دختر به این ماهی و خوبی؟ ولش کنین!» تا باز رو به زینل پور لشکوئی، با سرزنش تعرض کرد گفت «تو هم همینطوری و ایسادی؟ پس شعور تو کجا رفته؟» — آنوقت دیگران تکان خوردند، و رفتند، از حالت مجسمه بودن در آمدند.

زن از سرگرفت گفت «خوب، دلش نمیخواه بیاد. حق داره.

زور که نیس.» و سوی زن که شانه‌اش از گریه می‌جنبید رفت شال سیاه بافته‌ای را که روی دست داشت بر پشت زن انداخت او را به آن پوشاند. يك چند لحظه صبر کرد، بعد او را کشید به آغوش خود، بوسید، محکم گرفت. در لای بازوان خود فشردش و سر را گذاشت بر زلفهای صاف بلندش، وانگشته‌اش را بر مهره‌های ریزه پشتش فشار آورد. اندام نازك و پستان سفت كوچك و بازوی یاریکش را درگیر گرم گرفتار آورنده آغوش خود نگه میداشت، وحس بودن آنها را با نفس فرو میبرد تا تمام تنش تیر میکشید چندانکه چند لحظه فراموش کرد در کجاست. دل‌داری دادن لذت گرفتن شد.

مرد از وقفه خسته شد، به تلافی چنان لگد به قلوه سنگی زد که سنگ هر چند مانند توپ از جا پرید و دور افتاد اما مرد هم ناچار شد که با دو دست به پایش بچسبد بگوید «آخ!»

رن همچنانکه در آغوش همسر زرگر بود با حق‌حق گفت «من نیام. حالا باید برم هوو بیاد سرم!»

لبخند نوعروس، که انگار تازه می‌فهمد دارد چه اتفاق می‌افتد، رفت.

همسر زرگر مانند آورنده پیام خشم خدایان گفت «تقصیر شماس بهش درس نگفتین. تو گفتی، تو، لشکوئی؟» بعد، مانند نرم‌ترین نسیم‌های محبت، در گوش زن چنان به مهربانی و چندان خصوصاً و نزدیک گفت «این حرفا چیه؟ یه خورده تو صبر بکن» که زن بر خورد لب به گوش را بیشتر حس کرد تا حرفها را. اما زن صدای خود را نشنید که میگفت «صبر نمیکنم» زیرا صدای غرش زن زرگر تمام تپه و دیوار چینه‌ای و کنده‌های توت‌ها و تل کود را لرزاند و قتیکه امر داد و گفت «لشکوئی!»

زینل پور لشکوئی جلو آمد. وقتی بهش اشاره شد که بگوید

گفت «دبّه در نیار. مردم منتظرن.»

اما دوباره همسر زرگر میان حرف او پرید غرید «غلط کردند منتظرن! مردم کی ان؟ زور که نیس بابا. بهش کسی نگفته این ساط برای چیه. تو گفتی، مگه؟ نگفتی که. بهش بگو!»

مرد اکنون که درد پایش فرو نشسته بود، باز فریادش بلند شد گفت «ده بالا دیگه! بسه دیگه! راه بیفت دیگه!»

از پیچ دیگر دیوار در انتهای سرازیری ملا سوار برالاغ پیدا شد که دفتر بزرگ ثبت ازدواج را در پیش رو به تکل تکیه داده بود و میامد تا سوی خانه نوساز و صحن مجلس جشنی که روی تپه برپا بود بالا رود. وقتی که جمع را دید از خر پیاده شد و پیش آنها رفت. زن زرگر اشاره کرد به همراهان که پیش بیایند. جز نوعروس و مرد پیش آمدند و دور دوزن حلقه‌ای زدند. اکنون در انتهای سرازیری، پائین تپه‌ها، بودند—جائی که نشد کودهای نل انبار، در استداد چینه زیر برف و سایه، جدا میشد تا در جوی باریکی پستی‌ها و گودهای پراکنده را که پر کند بهمم پیوندند. زن زرگر دوباره لحن را خصوصی کرد، در گوش زن میگفت «عروسی، جون من، بهانه‌س. میخوایم به مردم جاهای دیگه نشون بدیم چه ده خوبی داریم، چه ساختمون خوبی، تا آبرو برای ده پیدا کنیم.» و به کدخدا اشاره کرد که نوبت به او رسیده است، بگوید.

کدخدا آمد در گوش زن میخواند «برای ده ما خیلی خوب میشه. باید کمک کنی به ده.» و نوبت به زرگر داد.

زرگر در گوش زن میگفت «به صرفته، به صلاحته.» و نوبت رسید به لشکوئی.

لشکوئی در گوش زن به امر نصیحت کرد «قبول بکن. آدم باید وظیفه‌شو خوب بشناسه، متعهد باشه، مسئول باشه.» و جا گذاشت به ملا.

ملا زن را به صلح و سلم سرمدی توجه داد گفت «باید گذشت داشته باشی.» و بعد پس رفت تا لشکوئی دوباره پیش بیاید. لشکوئی که آمد گفت «از همه جا مردم او مدن، منتظرن. قالشون نذار. آبرو بخر برای دخت!» و جا را دوباره داد به ملا.

ملا این بار جزه جزا و عقوبت در آن دنیا را تذکر داد گفت «رصایت ندی گناه داره.» و بعد توضیح‌های این دنیائی آورد گفت «خرج کرده‌ن. مردم جمع شده‌ن. قبول بکنی خودم برات به زودی زود طلاقش میدم.»

با این همه نصیحت و تشویق راهی بسرای رد و لج نبود، زن دوباره راضی شد. میخواستند راه بیفتند اما دیدند زن رخت رسمی خود را درانده است. کدخدا که به حفظ شئون ده توجه داشت گفت «پیرهنش پاره‌س.»

زن زرگر گفت «دیگه که پیرهن نداره، آخه.»

کدخدا علاج را جست گفت «یکی به پابندازه تندی بره همون پیرهنش رو ورداره بیاره براش.»

تند رفتن به هیکل و اندام هیچ یک از آنها نمیامد. اصلاً رفتن به میل و ذوق هیچ یک از آنها نمیامد. ماندند و یکدیگر را دزدید کی نگاه میکردند، و میترسیدند از اینکه همسر زرگر که باز زن را گرفته بود در آغوش و میوسید آنها را ببینند و به یکی شان دستور رفتن و آوردن لباس را بدهد هر چند او، فعلاً، دوباره تنش تیر میکشید و چشمه‌اش میرفت و پلک چشمه‌اش می‌لرزید.

اما در این میانه نوعروس با عشوهای که تاب مارپیچی داشت داماد را نگاهی کرد با گرمی و روانی یک قطره شمع که از پای شعله راه بیفتد گفت «چرا معطلی؟ راهشون بنداز.»

داماد با انفجار عتابی که مثل گردباد می‌گردید چرخید و بر جوانک

دل بسته هنر غریب «چرا معطلی؟ راهشون بنداز!»

دیگر گره گشوده شد، و جوانك که از قضا جوانتر و لاغرتر از بقیه بود، بار بزرگ هنر را به دست دیگر داد، و ناچار راه افتاد. مرد از زور معطلی نشست روی کنده پوك شکسته‌ای که سال‌ها در آن پائین نشد آب کودها را به خود میدید. کدخدا سیبل تاب میداد. زرگر سردش بود و کلاه سیلندر را پائین چپانده بود تا روی چشم و پا به پا میکرد. همسر زرگر سیگار آتش زد. لشکوئی پالتوی پوست زن را به شاخه بی‌برگ توت آویخت و دست‌ها را گذاشت زیر بغل چونکه سردش بود. زن بالباس پاره زیر پالتوی آویزان چارزانو نشست روی زمین تکیه داد عقب روی دستها و توی دامن خود را نگاه میکرد. ملا که نفخ داشت پیوسته باد از گلو برون میداد. و نوعروس در رخت باد کرده تور سفید آهاری پیش خود برای خودش توی جان و تنش، هردو، قر میداد، میجنید. هر چند اینکه کار دوباره به راه افتاده‌ست بایستی خود مایه نشاط او میشد اما نشاط او عمیق‌تر از این بود، یا سطحی‌تر. او يك نشاط فطری داشت. هر جا که بود شاد بود چندان که قردادن ربطی نداشت به وضع محیط و جا و وقت و علت و امکانات. مانند این، همین، لحظه. فرقی نداشت برایش که دارد میان نشد کود میرقصد، و کفش و دامن اورگاندی‌اش که خاکی بود حالا تپاله‌ای شده‌ست. قر کار اصلی بود. مرد از زور بیکاری از جا بلند شد، و پشت کرد به شاشیدن. کدخدا کلاهش را کمی کج کرد. همسر زرگر از کیف ماتیک در آورد و به اصلاح رنگ لب پرداخت. در این میانه هم جوان نفس زنان آمد.

آنوقت کدخدا و زرگر و ملا و لشکوئی با گرفتن دو سر پالتوی خن زن زرگر و همچنین عبای پشمی ملا پرده‌ای کردند، و پشت آن زن زرگر به لخت کردن زن و پوشاندن لباس کهنه‌اش به او کمک میکرد.

از این سوی پرده کدخدا میخواست آن سو را دزدانه دید زند، اما تن درشت همسر زرگر همیشه مانع بود.

آخر لباس را پوشاندند و راه افتادند. ملا سوار خر جلو میرفت، بعد داماد بود که بازوی نو عروس را گرفته بود و پشت خر به طمانینه میرفتند. دنبالشان بقیه، که این بار زن را به پیش میبردند. و رو به سوی هیاهوی جشن میرفتند.

از دور خانه طلائی نوساز بر روی تپه‌ها تلاء او داشت.

بگجفت عقاب در دوسوی دروازه با بالهای تازه رنگ‌خورده و چشمان قرمز کشیک میدادند. چشمهایشان چراغ بود که خاموش و روشن میشد اما خاموشی و روشنی را در آفتاب نمیشد دید. بعد از عقابها مأمورهای نظم و بازرسی بودند که تا دیدند دارند میایند دستور کف‌زدن دادند. آنگاه جمعیت شروع کرد به هورا و هلهله و خواندن مبارکباد. جمعیت از شماره افراد ده زیاده بود. اصلاً کمتر در آن میانه مردم ده بودند. بیشتر از روستاهای همسایه، و همچنین گروه انبوهی مهمان‌های حرفه‌ای از شهر. انتخاب مهمان‌ها به دست همسر زرگر بود. هر کس را خودش سراغ داشت یا لشکوثی معرفی میکرد دعوت کرد. از آشنا و خویشاوند، از سرشناس و صاحب منصب، و همچنین تمام فروشنده‌های هر چه اثاث و جواهر و ابزار و دستگاه و قالی و مبیل و مجسمه که خریدند، و همچنین چندین گروه مطرب و مقلد و «شومن»، رقاصه‌های شکم‌جنبان، تنبک‌زن‌های عنتر باز، نقد بنویس‌های نامه‌های جنجالی، خواننده‌های سبک فیلم‌های هندی، خواننده‌های سبک سوخته

دلها، خواننده‌های سبک داغ و عاصی و نوع نوین دیگری که به‌جای صدا کلاه‌گیس و زوزی دارند — همه، تمام، هنرمند ارزنده؛ همه، تمام، جاودانه ابرمردهای فوق‌افیونی؛ و همچنین و البته، الف‌البته، جم‌غفیر غالبی از شاغلین و شاغلات کهنه‌ترین کسب‌ها از هر دو نوع پیش‌و‌پس از اختراع الکساندر گراهام بل. وقتی قرار شود که جمعیت ترکیبی باشد از مقلد و مأبون و جنده و جاسوس، تنها طبیعی است که تعداد در شماره نکتجد. تعداد جمعیت مشکل در شماره می‌گنجید.

از بین و لوله جمع رد شدند. اما عجب جمععی، چه غوغائی! آنها که هوزنان حرفه‌ای بودند گل ریختند، نقل افشاندند، فریادها زدند، دستور بر کشیدن فریادها دادند — محشر بود. چون از میان جمع هیچکس نمیدانست داماد کیست، و تنها به‌ضرب کلاه سیلندر باید شناخته میشد، گاهی زرگر را داماد فرض میکردند؛ آنوقت میگفتند پیردسگ عجب لعبتی به‌دست آورده. قد عرومن که کوتاه بود گاهی او را میان موج جمع پنهان میکرد، آنوقت مردم که همسر زرگر را با آن لباس سرخ و کلاهی که جقه جواهر داشت عروس فرض میکردند میگفتند امشب داماد آهک میشود، حتماً. سردمداران کار نظام هرچه کوشیدند سوء تفاهمات پیش نیاید نشد. شادی چندان زیاد بود که جمعیت مرتب خطا میرفت، و در شناخت داماد اشتباه مرتکب میشد — گاهی داماد، گاهی زرگر، گاهی زینل‌پور لشکوئی، گاهی جوانک جوئی نام در جهان هنر را داماد میانگاشت، و بردوش میکشاند، و شاپاش میکشید. تا اینکه به‌مهتابی بزرگ پیش‌خانه رسیدند. يك نیمکت با چهار صندلی، همه زرین، يك میز با دو شمعدان و آینه رویش، همه طلائی، همه درخشنده در انتظار آنها بود. داماد جفت‌زد جست‌روی نیمکت — ایستاد، میخواست از بالاتر نگاه کند ببیند چه منظره دارد. لشکوئی فوری از روی میز آئینه را برداشت بالا برد تا داماد در دیدن زحمت

نداشته باشد که گردن دراز کند بلکه توی آئینه چشم انداز را نگاه کند، که آسان است.

عروس از جست او تعجب کرد گفت «کجا؟»

داماد آئینه را پس زد گفت «خوبه. خیلی آمدهن.» از بالا تمام صحن را پر دیده بود از سرها و دست‌هایی که می‌جنبند با نقطه‌های ثابتی که سروبال و مشتم و کمان مجسمه‌ها بودند. سرجنابان و زیربار بزرگ رضایت بسیار، با وقار پائین رفت. کدخدا و لشکونی، هر دو شتابزده، جاهای کفشهای خاکی او را از روی نیمکت پساك میکردند. او منتظر نشد، نشست — محکم، سنگین، راضی، يك کمی هم گیج.

جمعیت دست میزد، و از لای جمعیت ملاً با دفتر بزرگ ثبت ازدواج می‌خواست پیش بیاید، که سختش بود چون دفتر بزرگ بود و مردم چپیده توی هم بودند، و هی عبایش از روی دوش می‌سرید بیفتند. کدخدا جلو آمد راه را باز کرد. ملا رسید نزدیک میز. لشکونی شمعدانها را گشادتر از هم کنار زد تا جا برای دفتر ملا شود. ملا دفتر را گشود. عریو از جمعیت برهوا میرفت. عروس با ناز می‌خندید و قر همچنان همانجاهاش جابه‌جا میشد. غوغا و ولوله چندان زیاد بود که ملا خودش صدای خطبه خواندن خود را نمیشنید. عروس — له کشیده را همان بار اول گفت اما رسوم و عادت و هیاهوها ملا را به خواندن مکرر و پرسیدن مکرر فرمول و امیداشت. عروس در دفتر امضا داد ولی داماد دفتر را به ضرب انگشتش موشح کرد. چهار انگشتش. در شأن او نبود يك انگشت. ناگاه، درگیر و دارهياهو، صدای سوت و بعد الو - الو - يك - دو - سه - از بلندگو برخاست. بعد از یکی دوبار سوت و خرخر و پف پف برای امتحان صدا توی میکرفن، لحن رسای خطایی بلند شد که می‌پیچید، در کوه می‌پیچید و باز می‌آمد، می‌گفت «خاننها، آقایان.»

زینل‌پور لشکونی سخن می‌گفت. اما صدای همهمه پائین نرفت،

میآمد. بلندهم بود. هر چند حجم صدای بلندگوها بلندتر بود اما چون با طنین توی کوه میآمیخت جزئیاتی را که پایه هویت آن است درلای هممه گم میکرد تا حدی که بی هویتی مشخصه اصلیش میشد. نقش صدا به جای معنی و قصد صدا به گوش جمع میآمد، و جمع را همین بس بود. صدا میگفت «برای این جانب کمال افتخار حاصل است که حضور همه حضار گرامی این جشن فرخنده را از طرف کلیه اهالی شرافتمند این ناحیه پرافتخار تبریک عرض کنم.»

اما حضار گرامی را مامورهای نظم جشن از روی اشتباه به زور شتاب و اشتهای فراوان به میزهای پذیرائی پراز خوراک میبردند — که کار بهتری هم بود هر چند تا حدی با برنامه جور نمیآمد، یا درواقع بیشتر جور میآمد اگر که قصد اصلی برنامه ریزیها همان خوردن است و پذیرائی.

اما اهالی شرافتمند (با چشم پوشی از صفت، که صفت يك تعهد و رسم زبانی است که انگار الزاماً باید به پشت اسم بیاید بی آنکه الزاماً بیان کننده واقعیتهای باشد چون معمولاً صفت برای بیان هویت نیست، آن را يك جور زینت کلام و نثر میدانند)، هر چند تبریک را به وکالت از زبان آنها گفت اما آنها اصلاً آنجا به چشم نمیخوردند. از بین مردم ده تنها ملاو کدخدا و چند کله گنده دیگر (چه کله ای؟ چه گنده ای؟ والله!) در آنجا برای خود بودند.

داماد سرگرداند از کدخدا پرسید «مردم ده که نیومدند. پشت سیما هیچکسی که نیست.» اما غریبو و کف ردن کف زنان حرفه ای چنان به آسمان میرفت که کدخدا اگر هم سؤال را فهمید ترجیح داد آن را نشنیده بگذارد، و کف میزد.

لشکوئی اکنون در پشت میکرفن برابر داماد ایستاده بود. داماد با عروس روی نیمکت بودند. يك سویشان زن اول بود با همسر زرگر،

و سوی دیگرشان زرگر، و صندلی لشکوئی که خالی بود. ملا دفتر را که جمع کرد رفت تادر حضور اوبساط لهو و رقص بهراه نیفتد چون که میدانست در غیبتش بهراه میافتد — حتی اگر نرودم بهراه میافتد. میدانست بود و نبود او اثری روی کارهای نفسانی نخواهد داشت. میدید زورش به شیطان نمیرسد، تقیه باید کرد. رفت.

اما در پشت حلقه‌ای از هوزنان حرفه‌ای که برای کشیدن هورا میان جمله‌های سخنرانی در حول و حوش سخنران و روبروی جایگاه رسمی داماد جمع آمده بودند، جمعیت عظیم سرگرم ایلغار میزهای خوراکی بود.

از هر چه فکر کنی روی میزها بود — از کله پاچه تا آو کادو؛ از خیار و بادمجان تا خاویار و بلینی؛ از اسلامبولی پلو تا پاته جگر غاز استراسبورگی با برچسب فروشگاه فوشون؛ پنیر از نوع لیقوانسی تا ستیلتون با مارک فورتنم اندمیسن؛ سینی‌های بزرگ پر از ته‌چین؛ در ته‌چین به جای مرغ — کبک و قرقاول؛ بار بار میوه، قدح قدح شربت؛ اما شراب‌ها، همه، نوع کیانتی بود زیرا که بطر رویه گاهی آن بیشتر به چشم میاید. ماهی آنقدر بود که انگار میزها دریاست — سوف و سفید و شاه ماهی، بریان، درسته و یکجا میان پوره سیب‌زمینی که در بشقاب مانند موج آراسته بودندش. و از تمام اینها برجسته‌تر، بره. بر روی میزها، در هر سه‌چهار قدم، بره‌ای درسته بود که بر روی چهارپای زرورق گرفته خود ایستاده بود و، از گردن تاران، برهنه و بریان بود با چک‌های چرب خونابه که از لای گوشت‌های لخت برشته‌ش هنوز بیرون می‌لغزید و می‌افتاد اما سرهاشان با پشم پاك و شسته و چشمان باز و دهانی که چند خوشه نعناع و یونجه را گرفته بود همچنان بر روی گردن بود. گردن‌های پخته را به کله‌های خام دوخته بودند. از گردن‌ها زنگ‌ها آویزان بود. هر بره قوی سینی بزرگ مسی بود که در زیر آن چراغ الکلی میسوخت تا

با شعله‌اش کباب گرم بماند، اما چراغ را میان جعفری و مرزه و تربچه و زربحان و گُل چنان گذاشته بودند که جز شعله‌اش که آبی بود از آن چیزی به چشم نیامد. وقتی که مهمانان با کاردهای اره‌وار بر گوشت‌های بره‌ها هجوم آوردند سرهای بره‌ها جنید، زنگوله‌ها به‌زنگ افتاد، و حالت علف‌خوردن بر کله‌های بره‌ها برگشت. انگار گوسفند بسا تقلید حالت علف‌خوردن می‌خواهد به‌روی خود نیورد که خودش خورده میشود، بابا سر تکان‌دادن همراه زنگ زنگ تأیید میکند که درست است تکه تکه میشود، همین‌طور است.

آنوقت بر فرار همه‌های هجوم بر خوراکی‌ها موج تناور طنین خطبه لشکوئی از حلقوم معناترسی بلندگوها تنوره‌کشان تاب می‌خورد و می‌گفت: «امروز ما نه تنها مراسم سرور این وصلت میمون را برپا میداریم بل فرصتی را فرخنده می‌شماریم که طی آن همه دگرگونی‌های شگرف و چشمگیر در حیات پربرکات داماد محبوب ما نصیب ما گردیده.» این جا دیگر نفس یکسرش برید زیرا تابع زیاد اضافات از ظرفیت ریه‌هایش زیادتر بود. يك لحظه خستگی در کرد. جمعی که دور او بودند کف‌زدن‌هاشان را انگار نوعی نشانه نقطه سر سطر صدا دار دنبال حرف او گذاشتند.

لشکوئی دوباره به‌راه افتاد، می‌گفت «اگر زبان ما کوتاه است بیان این بنای سطر بلند است که با تلاً لُو مستدام بازگویی درخشان قوت و قدرت، ثروت و شهرت، و نیز نیات نورانی بانی عزیز آن است. نائی که از بطن و متن سنت‌های دیرین ما سر بر آورده میراث گذشتگان را تطبیق داده با تازه‌ترین تحولات تکنیک و طرح‌های استیک استادان مسلم امریکا، مانند يك مینستر فولر.»

داماد که هیچ سردر نمی‌آورد - اصراری هم نداشت که سردر بیاورد - از وقفه‌ای که لشکوئی برای نفس تازه کردن کرد فرصت جست و رو به

زرگر گفت «چی میگه این؟ میفهمی تو؟»

زرگر که گوش نمیداد سر را به ادعای فهم تکانی داد.
زرگر که هیچ، شاید هیچکس هم نمیفهمید. شاید مقصود فهمیدن نبود، اصلاً. يك جور ورد بود که باید به يك زبان خاص میخواندند؛ جزء رسوم و آئین بود. در يك چنین شرایط و با يك چنین قصدی هر وقت هر جا هر کس هر چه میگوید با يك چنین زبان و لحن میگوید.
لشکوئی با دست اشاره کرد که فریادها بس است، و باز از سر گرفت و گفت «اگر سرفرازترین بناهای ما در گذشته يك گنبد بود و دو گلدسته، مظهر و اقتضای امروز روز يك گلدسته است و دو گنبد. گنبدهایی که بجای نیسکرد مجوف و بیجا اکنون کرههایی کامل اند. بامشان هرگز در زمستان چکه نخواهد کرد چرا که آب بر روی گردی بالایشان نمیتواند ماند. پنجره هاشان چنان کم است و کوچک است که تغییر وضع بیرون را، از سرد و گرم، و از نور تند آفتاب، در آن راد کمتر است. و این نکات نه تنها مناسب اند با مقتضای اقلیمی بلکه موافق اند با خصلت حیا و شرم، و عقل اصیل اجدادی، که حکم میکند دیده بر آنچه غیره است ببندیم.» اینجا بی آنکه فرصتی برای کف زدن به کف زنان بدهد با دست اشاره کرد منتظر باشند، بیشتر باد در گلو انداخت، انگار يك سربالائی برابرش باشد انداخت در دنده گاز داد گفت «و این بنای رسای رسالت ماست در حال حاضر و حوالت ماست به آینده.» آینده اش بد جوری در دره ها طنین انداخت؛ مشتش را هم حواله کرد به برج بلند و هر دو کره. هورا و کف زدن از حلقه ای که دورش بود در می کرفن افتاد، در دستگاه تقویت کننده صد چندان شد، و از بلندگوها تحویل کود و دره و طبیعت و ده شد. مردم سرگرم خوردن خود بودند، اما همینکه هوراها از حلقه مجاور داماد و همراهان برهوا میرفت آنها هم در حال لف کشیدن نعره میدادند.

داماد، شاید از اینکه کف زدن‌ها برای لشکوئی است، بی‌صبر شد
گفت «پُر می‌گه این. خیلی می‌گه. همیشه می‌گه. چقدر می‌گه!»
همسر زرگردست روی زانوی زن اول گذاشت، سر از روی سینه
زن دوم جلوتر برد، خم شد به جانب داماد، اندرزداد «بذار بگه. اینجور
خوبه. مردم سر گرمی رو دوست دارن.»

و باز آوای پرابهت الکترونیکی طنین انداخت، می‌گفت «لیکن
دو گانه بودن گنبدها خود يك اشارت است به ثنویت در نظم کائنات.
اینان نشانه‌های شایان‌اند از روز و شب، از خیر و شر، از کهنه و جدید،
از چپ و راست، از شرق و غرب، از تز و آنتی‌تز، از اورمزد و اهریمن،
و از غیره و غیره...» و مکث کرد تا ارزش عظیم اندیشه، هوراو کف زدن
کف‌زنان حرفه‌ای را برانگیزد. برانگیزاند.

داماد سر جنباند و رو به نوعروس گفت «سواد داره، اما خره.
من میدونم.» من را مؤکد گفت و وقتی گفت با انگشت روی سینه
خود زد.

نوعروس زد زیر قهقهه بی‌خیال کسانی که بستگی به هیچ چیز
دردناک ندارند.

لشکوئی دوباره گفت «این برج بلند تناور پلاتانی رمز راستینی است
از مردی میان دو دنیا، کنایتی است به کفایت نیروی حاکم میان دو کفه
ترازو، مظهر آرزوهای فرا رونده تا سینه آسمانهاست، همچون دیده‌بانی
کنار دریای پر تقلاست، جلوه‌ای از موشک تسخیر کننده فضا است، و،
مخلص کلام، مردی است میان دو پریچهر زیبا.»

چون پیدا بود نطق به پایان رسیده است هورا و کف زدن، مناسب
پایان نطق، در عالی‌ترین حدود حجم و طول و تکان بود. لشکوئی که سر
به‌تشکر فرود می‌آورد از یاد برد که اینها تمام محصول تمرین است.
باور کرد. لبخندی از رضابت زد. هر چند داشت سوی جای خود میرفت

اما دوباره دست تکان داد و باز آمد کنار می‌گرفن به جمع کرنش کرد. ناچار جمعیت دوباره به هورا و غلغله افتاد. اما غرور کور مغلوب عقل مواظب شد، لشکوئی در چشم مرد خواند که باید به فکر جمع و جور کردن خود باشد. آنوقت دید در هر حال فریاد و هلهله کلاً کرایه ایست. و فرعی ست. پس پیش رفت پشت کرد به مردم میان مرد و مردم حائل شد، و دست مرد را بوسید و گفت «می بینید؟» و همچنانکه چشم توی چشم او میدوخت با يك دست اشاره کرد به جمعیت گفت «اینها تمام از فرط احترام و علاقه به حضرتعالی ست.»

مرد هیچ نفهمید او چه میگوید، هر چند میفهمید قصد از گفتن چیست.

لشکوئی نگاه راضی شادی به مرد و زن‌ها کرد. بعد در حالیکه نگاه از این به آن میگرد گفت «من چقدر خوشحالم. حالا بطور خصوصی هم تبریک میگویم.» میگویم را کتابی گفت، مانند جمله‌ای که قبلاً گفت. او از فضای نطق درازش هنوز بیرون نرفته بود.

اما این‌ها را که همسر زرگر دید از جا بلند شد رفت از لای دسته‌ها و سبدهای گل که دور تا دور پیش‌شان گذاشته بود يك جعبه، کوچک و شفاف، گل آورد. يك شاخه از سه شاخه گل را که در آورد بوئیدش. و باز بوئیدش، آنوقت آن را زد به سینه لشکوئی، گفت «آفرین عزیز من، قیامت بود. این هم برای ناز شست تو، فعلاً.» که باز جمعیت شروع کرد به هورا.

این بار بین صدا صفوف چند پشته اطراف میزبانان به جنب و جوش افتاد، کف‌زدن زیادتر شد، خوش آمدید و بفرمائید‌ها به گوش می‌آمد تا آخر میان جمع راهی گشوده شد برای میهمان سرشناس نورسیده که خندان ولی مشکل خود را به جایگاه رسانید. لشکوئی معرفی می‌کرد که آقار فیق و یارغار بابوی بوده است و غیره و غیره. بعد از سلام‌ها

و دادن امضای یادگاری به دوستان و روبروسی، تازه رسیده پیش می‌گرفن آمد، خود را مرتب کرد، با سرفه‌ای که سنتی ست سخن سرداد، گفت «من هم مثل دوست و نور چشم عزیزم آقای زینل پور...» و بالبخند مکشی کرد.

لشکوتی به حجب پیچ‌وتابی خورد. تازه رسیده مکشی را که فرصتی حساب شده برای هورا بود — هر چند جمعیت به سائقه کار کشتگی و شم حرفه‌ای بودن آن را مغتنم نشمرد — پایان داد، حرف را از سر گرفت گفت «... به این عروس زیبا و داماد خوشبخت تبریک عرض میکنم.»

دوباره هوراها.

مهمان سرشناس همچنان میگفت «اگر شعر موردی داشته باشه در این موارد، که عروسی زیبا و دل‌انگیز باشه، و دامادی نیکو کار باشه. من واقعاً لذت میبرم از این مجلس خوب و بنابراین باید شعری بخوانم. اما از آنجائیکه... از آنجائی که...»

حرفش بریده شد زیرا صدای شیطنت بچه‌های رند توی جمعیت، و همچنین نوای تنبک و رنگی که به تحریک ناقلاها به راه افتاد، از مهمان نورسیده نیروی تمرکز را برد. داماد ناشکیبا شد. لشکوتی اول پابه‌پا میشد آخر دخالت کرد تا صدا افتاد. مهمان سرشناس که شاعر بود از سر گرفت گفت «قاعدتاً من شعرهام را باید خودم میخوندم، برای اینکه این مجلس واقعاً مجلس بسیار خوبیه، و شاعر باید خودش بخونه. اما برای اینکه زیبایی شعر افزوده بشه من اجازه میخوام از عروس و داماد خوشبخت این شعر را بدم به دختر زیبایی بخونه که اینجا تشریف دارن. و بالبداهه دست برد توی جیب شعر را پیدا کرد دست دختر داد.

مردم که کف زدند دختر لبخندی از تشکر زد، نگاهی به دور و بر

انداخت، آنوقت آغاز کرد به خواندن. دختر زیبا و ساده بود و شعر که میخواند لبهایش را، به شکل بادبزنهای چینی فانوس وار، چین چین و گرد نمیکرد؛ پلکهایش را کشیده و خمار نمیکرد؛ در پایان خواندن هر بیت در انتظار شروع کمانچه و سنتور نیمرخ را نمیگرداند یا آهسته دیده به پائین نمیافکند؛ کاری به کار شور و حال و جذبه و عرفان حرفه‌ای نداشت؛ اصراری نداشت که خود را شبیه نفرنی‌تی، همسر آمن‌هوتپ، بقبولاند؛ با لحن دختریه که زکام است و پا به روی پاش گذاشته باشند و التماس داشته باشد و لش کنند دردش گرفته است نمیخواند؛ هر مصرع را دوبار نمیخواند؛ در نور شمع نمیخواند؛ هم‌راد شعر خوانی او بابل به چهچه نمیافتاد، گل‌ها هم «کلوزاپ» از خود نشان میدادند، خورشید هم کنار موج‌های افق پشت قایق بادی غروب نمیکرد. زیبا و ساده بود و شباهت به شعرخوان‌های کارکشته رسمی نداشت. شاید برای اینکه سردش بود. یا شاید برای اینکه اول کارش بود. این شعر خوان بود.

اما شعر:

<p>بود در زندگانی خاطرت شاد که باشد او چو شیرین و توفرها خدا پاداش رنج و محنت داد ز روی قلب پاک و فکر آزاد که بادست تو شد این قریه آباد</p>	<p>«ترا جشن عروسی تهنیت باد نصیبت شد بقی شیرین شایل پس از عمری تلاش و سعی و کوشش چو بر این روستا خدمت نمودی کنون شو بهره ور از زندگانی ولی بشنو کلامی شاعرانه»</p>
---	--

داماد طاقت نداشت بشنود، دیگر. گوش هم نداده بود از اصل. فکرش به چیزهای جدی بود. خم شد رو به لشکویی گفت «مردم ده که نیامده‌ن. پس من برای چی سیم کشیدم؟»
لشکویی گفت «غرض این بود اینجانیان. حالام که نیومده‌ن دیگه. پشت سیمهای خودشون مونده‌ن.»

داماد از کوره جست به غرش گفت «غلط کرده‌ن! باید بیان پشت
این سیما گیر بکنن.»

لشکوئی، که میکوشید با اشاره بگوید که آهسته، دارند شعر
میخوانند، آهسته و مؤکد گفت «سیم‌های خودشون مطمئن تره. برای
شمام بی‌دردسرتره.»

دختر رسیده بود به آخر، خواند:

بگویند این گرامی یادگار است از این زیبا عروس و تازه داماد
جمعیت که پشت هر بیتی به به گفته بود و براو و، این بار غوغائی از
حسنیت یا کف زدن به راه انداخت. داماد از جا بلند شد که، به اسم ادب،
سرپائی عشقکی به دخترک برساند، اما دختر، که شعر را خواند، اکنون
میان بازوان همسر زرگر بود، که میفشردش و میبوسیدش. داماد هر چه
هم معطل ماند زنول کن نبود، ناچار از شاعر تشکر کرد. وحس میکرد
یک کم هوا سرد است. لشکوئی که این را دید حنده‌اش آمد، اما برای
پرده پوشی لبخند با این بهانه که گل را که روی سینه‌اش زده بودند
بو کند سرفروود آورد— ولی وارفت، با زهر حند نگاهی به همسر زرگر
کرد. اور کیده‌اش پلاستیک بود.

داماد سردش بود. دست‌ها را به هم مالید، قوزی کرد، مظلوم
گفت «انگار هوا سرده.» بعد باز باد در گلو انداخت رو به لشکوئی گفت
«سردشانه.» بعد شق‌تر نشست و فرمان داد «همه‌ها رو روشن کنین!»
ناگاه از اطراف و از میان جمعیت، از صد جا، شعله‌ها به بالا جست.
چون روز بود و آتش بازی را نمیشد دید گفتند جای تیر و کوزه و
حمپاره‌های رنگارنگ آتش روشن کنند. از پیش کپه‌های هیزم را گذاشته
بودند هم در میان صحن، پراکنده، هم در میان سه دیوار سیم خاردار
که در روی صحن برپا بود. از پیش هم مقرر شد مرد هر وقت امر داد
اول به روی چوب نفت بریزند بعدهم کبریت — تا خوب گر بگیرد

و یکباره شعله بردارد. و همچنین قرار گذاشتند وقتی که شعله‌ها گرفت دسته‌های مطرب هم از هر طرف بساط رنگ و رقص را به راه بیندازند. حالا یکباره جیغ‌های وانمود به ترسیدن از اینکه شعله‌ها جستند، باهورا برای اینکه شعله گرمشان میکرد، با کف زدن برای اینکه منظره شعله چشمگیر و جالب بود، با رنگ تنبک و نی و تار و اکوردئون که هر دسته‌ای جدا از دسته دیگر به میل خود میزد — تمام، توی هم میرفت. تا حدی به این جهت، و همچنین به این جهت که جمعیت از بس که خورده بود و اخورده بود از خوردن، انبوهی شلوغی اطراف میزهای خوراکی هم آهسته و امیرفت. جسم از تنوع خوراکیها سیر، چشم از مظاهر جمال مالا مال، مغز از شرح طرح‌های دایمانه و تفسیر و عرضه اندیشه‌های ارزنده مطلقاً روشن، روح از شعر و از هنر شفاف، اکنون نوبت رسیده بود به لذت از طریق تقلائی تن، شادی به ضرب جنبش موزون. رقص آغاز میگردید.

مطرب‌ها میان جمع میلولیدند و مردم را به پایکوبی و آواز میکشاندند — بعضی به تنبک و بعضی به دایره زنگی، بعضی به تار یا کمانچه یا قره‌نی یا اکوردئون، اما تمام مجهز به عینک سیاه. وقتی که همسر زرگر و فور عینک سیاه را دید پرسید «هنرمندا همه کورن چرا؟» چون رسم است هر چه را که هست باید با عنوان و اصطلاح پوشاند و جور دیگر گفت لشکوئی تصحیح کرد و کور را گفت «روشندل» و بعد آهسته تر افزود «چشم‌دارا نیومدن. گفتن همه گرفتاریه.» و رقص دور بر میداشت. دیگر در دور میزهای ضیافت کسی نمانده بود، و نوبت به گربه و سگ‌ها رسیده بود که بوی خوراک از سد حلقه‌های آتش عبورشان میداد و سوی بازمانده آثار ایلغار حماسی روانه‌شان میکرد. اکنون بساط لیس زدن سخت رایج بود. سگ‌ها و گربه‌های قوی‌تر بر پشت بره‌ها جستند یا دست گذاشتند رویشان و، نیمه ایستاده،

ته مانده‌های گوشت را از لای دنده‌های لخت میکنند. بعضی از بره‌ها تعادل تن را هنوز حفظ می‌کردند هر چند چیزی برایشان نمانده بود به جز سُم ررورق بسته، و کله نپخته پرپشم که دیگر به پاکی اول نبود، با چشم همچنان گشاده و با زنگک همچنان نو ازنده. باهر تکان که سگی، گربه‌ای به برده‌ای میداد سرهای بره‌ها دوباره می‌جنبید، و زنگک‌هاشان نو اخته‌میشد انگار باز تأیید میکنند مهم نیست، حتی حالا هم که غیر استخوان چیزی دیگر برایشان نمانده است باز هم هستند، همچنان هستند. اما دیگر صدای گاز گرفتن به استخوان دنده می‌آمد.

داماد از اینکه این همه آدم برای اوست که میرقصند راضی بود. همراه رنگک به بشکن زدن افتاد. و از هر دو سوی خود پرسید «خوب می‌زنن اینا. مگه نه؟ آره؟» اما بعد رو به زرگر گفت «جاش خالیه، احمد علی. خیلی، طفلکی. کاشکی بودش، مگه نه؟ آره؟ اینجا بود آگه خیلی خوب میشد. تفریح می‌کرد. مگه نه؟ آره.»

زرگر با لبخند اشاره کرد همین‌جور است.

داماد روسوی همسر زرگر گفت «باید بگم تو مدرسه، تهرون که هس، شیپور زدن یادش بدن. ازنی لبک خوشش میاد. بین اینا چه خوب می‌زنن. اونم باید خوب بزنه.» اما در این میان هم دید زن، مادر بچه‌ش، گرفته خاطر شد. گفت «توهم دیگه! بق نکن انقدر. بین دارن میرقصن همه. بچه‌ت تو شهر کمال بهش یاد میدن. دونه دیگه اینجا باشه اونم با اینا شیپور می‌زنه. پاشو توهم. یالا، نشین. پاشین دیگه. همه تون پاشین. برقصین همه.» و دست را به این اشاره که بر خیزند می‌جنباند. اما همراه صرب رنگک می‌جنباند، انگار دارد نشسته میرقصد.

اما تمام جمع بر پا و پایکوبند میرقصید. هر جور رقص که میخواستی بود، و هر که بود میرقصید. حتی آنها هم که پای سیم‌های خاردار می‌پائیدند میداد مزاحسی بیاید تو، آنها هم کم کم به رقص افتادند. لزگی، البته.

آنها به یاد دوره‌ای که چپ بودند از رقص لژگینکاهنوز کیف میبردند. لشکوئی داشت برمیخواست. و میخواست میزبانان نشسته را به رقص وادارد که ناگهان صف اطراف يك گروه رقصنده برهم خورد، از لای آن برادر زن آجست رد میان، داد میکشید.

هیچ اول شنیده نمیشد چه میگوید. اما همیشه جلو آمد، و کنجکاوی‌ها زیادتر شد تا يك کم صدای همه‌ها کم شد میشد شنید که فریاد میکشد «آهای مردم! قرن‌دین اتقدر. بس کنین دیگه. ول کنین برین. اینجا او مدین چکار؟ والله دارن خرتون میکنن. سرتون دارن گرم میکنن...»

اما صدا فقط همان جلوها بود، آنجا که مشت او به هر طرف به هوا میخورد، فریاد او به هر طرف به هوا میرفت، و رقص اطرافش دوباره تند و تندتر میشد. دیگر در پشت حلقه نزدیک او کسی نمیدانست او هست و مشت تکان میدهد، و با گلوی نیمگرفته تمام نیروی خود را فدای صدا دادنش کرده‌ست. در پشت حلقه نزدیک او حتی به فکر اینکه مجلس جشن عروسی و دامادی است نیز نبودند. هر کس فقط به فکر رقص خودش بود. تا اینکه مرد از ادامه فریادهای برادر زن به خشم آمد امر داد او را بیرون بیندازند. اما زن زرگر صلاح دید هر کار میکنند باید به صورت تفریح جشن لطمه‌ای نرساند، هر کار میکنند باید به جشن بیاید؛ دستور داد لشکوئی بلند شود میکرفن‌ها را بگذارد به پیش روی برادر زن تا فریادهاش را تمام جمعیت از رشته بلندگوها که در گوشه‌های صحن نصب بود بشنوند و ... بخندند. زن زرگر گفت «وقتی تو میکرفن بهش دادی مردم میگن اینا اداس، مردك مقلده، واسه حنده‌س. اونوقت حرفاش دیگه مزاحم نیس، مضحك هس.»

لشکوئی همین کار را کرد. و نتیجه همین هم شد. دستور داد آن جوانك جو یای نام میکرفن بگذارد برابر برادر زن. آنوقت پیچ

حجم صدا را خودش چرخاند تا روی نقطه آخر. فریاد مرد یکبارهمثل
رعد روی رقص و سار و خنده‌ها افتاد. میگفت «... راضی نشین! ای
وای از شما، ای داد از شما! شما را می‌گن آدم؟ قرن‌دین انقدر. هرچی
دادین بشه دیگه. یالا دیگه. برین دیگه!»

از قوت صدای طنین‌دار، سگ‌ها و گربه‌های روی میزها جستند،
ترسیدند و در رفتند. از جستشان بشقاب و بطری بسیار لغزید و سرنگون
میشد، و بره‌های پوک می‌افتادند، کله‌های بره‌ها جدا میشد، می‌غلثید و زیر
میز می‌افتاد. اما هنوز برادر زن سخن میراند، بر میانگیزاند، بر حذر می‌کرد.
فریاد میکشید. داماد دیگر تحمل فریاد و هیکل او را نداشت، ناراحت
بود و خشمگین میشد. غرید «ده، یعنی چه؟ مردم او مدهن برقصن دیگه.
مردم باید برقصن دیگه، اه! این چه وضعشه؟»

آنوقت با اشاره زن زرگر مطربها تا پیش مرکز فریاد و میکرفن
رفتند و تا رفتند در بلندگوها اول دور و بعد از نزدیک تصنیف و ضرب
تنبکشان روی حرفهای مرد افتاد. فریاد غیظ اول مخلوط و بعد مبدل
به رنگهای لوطیانه و بابا کرم‌ها شد. فریادهای خنده دوباره هوامیرفت،
و وقفه‌ای که شباهت به اعتراض مرتب داشت يك اشتباه چند ثانیه‌ای
شد که زود هم وارفت، تصحیح شد، تمام شد، رفت.

سگ‌ها و گربه‌ها دوباره برگشتند. این بار در زیر میزها بودند.
این بار با کله‌های خام که زنگوله‌هاشان صدا میداد ور رفتند. اما برادر
زن همچنان میگفت، زیرا که فرق حجم صدا در بلندگوها را نمیشنید
چون فریادها را از سینه میکشید، و در سینه میشنید، و در نتیجه تمرکز
تمام و کامل بود، در حد انحصار به‌خود بود. حرفش فقط بیان حسش
بود، و به حرف و حس بس کرد. قصدی اگر برای اثر روی دیگران
گذاشتن داشت در عمل خطا میرفت زیرا دیگران در آن محل دیگران
بی‌علاقه به این جور حرفها بودند. آنها به‌درد حرفهای اونمی‌خوردند،

و درد او به حس و حرف آن گروه نمیخورد. آنها در حال خود بودند، او هم حال خود را داشت. با حرف ربطی میان این دو حال نمیشداد. داماد راست گفت که آنها برای رقص آمده بودند. این را او بایست میدانست. اما نمیدانست.

این را آنها خوب میدانستند. وقتی خطابه او را به ضرب رنگ پوشاندند، گردن کلفت تر هاشان او را بلند کردند و روی شانه در میان جمع آوردند. از روی شانه او به هر طرف مسلط بود، از روی شانه خوب میشد دید جمعیت فقط به رقص سرگرم است، اما هنوز او در کوه حرفهای خودش بود و چونکه شوهر خواهر خود را درست تر میدید، هر چند او اصلاً نمیشنید، اکنون خطاب به او میگفت «به خیالت رسیده، تازه به درون رسیده؟ آره، میتونی. تو دنیا تا حرف او و نه سواری بگیر. اما بدون، به خدا، سه پالونت.» میگفت و مینداشت از زور احترام و اعتقاد و برای اشاعه اندیشه هایش است که او را به روی شانه نشاندند، و دارند میبرند.

او را بردند تا میان جمعیت. آنجا با شماره های يك - دو - سه! انداختندش هوا، که بالا رفت. چندین بار این چنین کردند. در این میانه هم گلیمی فراهم شد، او را گذاشتند میان گلیم و فرش را از هر چهار طرف سفت گرفتند و باز يك - دو - سه! او را روانه هوا کردند. گلیم تکنیک بهتر بود چون وقتی که از عروج بر میگشت آسانتر میشد گرفتش تا از نو فرستادش. وقتی هوا میرفت، از بس هوا میرفت کم کم میدید میرقصند، کم کم شنید که فریاد و هوبه قصد حرمت نیست. اما این از غیظ و شور و نعره او هیچ کم نکرد. حسش عوض نشد، فقط جهت عوض میشد. طبیعی بود. پیشتر در بین جمع نگاهش فقط به يك نفر میرفت، حالا بالای جمع از هوا تمام را میدید.

در زیر میزها سگها و گربهها به کار خود بودند و کلههای

زنگله‌دار بریده را به بوی خون دل‌مه و طعم خوراک غضروفی به خاک می‌فلتانند.

داماد بشکن میزد، عروس می‌خندید، رقاص می‌رقصید، مطرب میزد، برادر زن در رفت و آمد عمودی بود اما برای جمعیت تمام تماشا بود.

در این میان کسی به فکر نیفتاد اگر برادر زن در بین یک پرتاب، وقتی که بالا رفت، بالا ماند و برنگشت و در هوا چسبید، نه دور رفت و نه افتاد و می‌خکوب برجا ماند تکلیف جشن و جمع و بعدها چه خواهد شد. آنها حتی به معجزه هم اعتقاد نداشتند.

لشکوئی نشسته بود در اتاق گرد که دیوارهای منحنیش در هر جهت خمیده بود، و پوشیده بود از نقش‌های چشم فریبنده‌ای که روی انحنای سفت و ثابت سطحش، به ضرب رنگ و فرق اندازه، القای وهم عمق و شبیه جنبنده بودن و لرزیدن میکردند. چانه به پشت دست و دست‌ها را گذاشته بود روی دسته گرد عصا، و به مردی که روبروش، در پیش يك سه پایه، روی پرده پهن و دراز که بر چهار چوب بسته بود رنگ میمالید گفتگو میکرد. میگفت «خلاصه که جات خیالی خالی. تا اون آخرش می جیع میزد. حرفاش — اصلاً حرفاش حرف نبود، جیع بود فقط. بعدش هم دیگه شنیده نمیشد که —»

دنبال حرفش را مردی که روی پرده رنگ میکشید نشنید زیرا صدای غرش غلتنده‌ای که توی هم میرفت و در دره‌ها پیچید، و از دور میامد و همراه با تمام طنین‌ها که میرسید تکان میداد روی حرف‌ها افتاد. نقاش پرسید «صدای چی بود؟»

لشکوئی کبریتی زد که شعله‌اش گرفت، سیگار روشن کرد، نفس

تو کشید، صبری کرد، بعد دود بیرون داد، آنوقت با تکان دست دودهای پیش صورت خود را به هم زد و پس زد، گفت «هیچ چی. راه میسازن. کوه میتر کوبن.» و قوطی کبریت و بسته سیگار را گذاشت توی جیب و بعد باز آمد سراغ قصه خود گفت «اعتراض میگردا!» و روی اعتراض به ریشخند تکیه کرد و بعد سر جنباند. يك لحظه بعد باز گفت «اینن دیگه. دهاتین، نظر تنگن. نق میزنن.»
نقاش سرگرم کار رنگ زدن بود.

لشکوئی از جا بلندشد، به عصا تکیه داد و باز سر جنباند، این بار انگار بسیار مصمم، گفت «اگه یه آدم نباشه این وسط کاری بکنه هیچوقت هیچ جا هیچ کاری از پیش نمیره.» اکنون که در میان اتاق ایستاده بود و حرف میزد برگردان صداش، از گردی اتاق و سقف گنبد شکل، زیاد میپیچید.

نقاش توی کواک کار خودش بود.

لشکوئی گفت «آدم باید عمل کنه. در هر کاری. همین نقاشی که تو میکنی - تونبودی اگر، البته نمیشد. من نبودم اگر، یا اگر بودم ولی با هم دوست نبودیم، آشنا نبودیم، به دست تو درست نمیشد. آشنا هم بودیم اما من به فکر نیفتاده بودم از این بابا و زنش یه نقاشی ساخته بشه، باز نمیشد، کسی نمیفرستاد دنبال تو.»

نقاش مکث کرد، خواست برگردد او را نگاه کند، اما نکرد و باز سرگرم کارش شد.

لشکوئی که مکث او را دید فهمید. گفت «مقصودم را بفهم درست. غرضم اینه که اصل کار کار کردنه. آدم باید اقدام کنه، عمل کنه، بیفته وسط کار کنه. نه تنبلی، نه نق و نق، فایده نداره. کار خودش توجیه خودشه. از نق و نق آدم نباس جاخالی کنه.» و همچنان که با عصا قدم میزد آمد رسید رو به پرده نقاشی، پشت شانه نقاش، و میگفت «وقتی که

ما مشغول ساختمون بودیم شب میومدن — بچه‌های تخس ده —
میشاشیدن رو سیمان و گچ. از لجشون. یکی نبود پیرسه مگه کلیه‌های
شما هم‌مش چقدر شاش میگیره. کار کلیه‌های شما کجا و تولید
کارخونه‌های سیمان، یا کوره‌های گچ!» و نوک عصا را به ضرب کوفت
روی کف که درق! صدا پیچید.

نقاش همچنانکه رنگ میمالید گفت «چه کردی که دیگه شاش
نکن؟»

لشکوئی دود را ول داد گفت «اگه میشد میگفتم بهشون آبجو
بدن بیشتر بشاشن. بی‌خطره شاش. وقتی دلشون به این خوشه، بگذار
بشاشن. چه فایده شاش؟»

نقاش بی آنکه رو بگرداند گفت «چه فایده برج؟» و با قلم مویش
اشاره کرد به نقشی که میکشید. نقش تصویر کوه و دشت و دره و ده
بود با آن بنای برج‌وار و دو گردی که در دو سو بودند، با داماد و
نوعروس در لباس‌های عروسی‌شان، جلو، بزرگ و پشت کرده به چشم انداز.
صحرای زیر پایشان مثل رسوب رس که خشک شود قاش خورده بود.
نقاش آن را جوری کشیده بود که انگار قشر نازک است، و در زیر آن
هواست. رسم‌ها دقیق و مثل طبیعت بود، اما در رنگ و در ترتیب‌حالی
از انتخاب و دخالت بود. او در کار خود همیشه انتخاب داشت، و تا
میشد بر آن مسلط بود. هر چیز و هر کس را هر چند در حد فردیش
مطلقاً شبیه خودش میکشید اما با رنگ و با کنار هم گذاشتنی خاص و
انتخاب شده یک هویت تازه برای آن میساخت اما هویتی که در واقع،
یا در هر حال در دید او، نفس هویت اصلی بود. در واقع از آنچه بود،
حواه کوه و حواه آدم، رنگ شناخته را جدا میکرد بعد با رنگ دیگری
آن را غریبه نشان میداد تا این غریبه بودن مانع شود که شکل و شخص
اصلی را در رنگ‌های عادی ببینی و، از عادت، درست شناسی.

آنها را به رنگ دیگری نشان میداد تا این ناآشنائی رنگی بیننده را بکشانند به آن شناختنی که او میخواست، برساند به آن هویتی که او میدید. با ربطها و با مسافت بین دو جسم و دریافت تا ربطها و بعد اساسی شانرا برجسته تر بنمایاند. نمیخواست نسخه بردارد، میخواست نقشه بردارد. قصدش نبود طرح رسم کند، میخواست گرده بریزد. با برزدن میان ظاهرها باطنها را برهنه نشان میداد. اینها از شگردهای کارش بود. قتی که گفت «چه فایده برج؟» و با قلم اشاره کرد به برجی که روی پرده نقش بود گفت «شاشیدنشون، شاید بر اشون، به جور نفس کشیدن بوده. هر کس به جور نفس میکشه. اونا با شاش شما با برج.» لشکوئی گفت «مهمل نگو، فرق میکنه. من میخوام اینجا کاری بکنم. برج به ام بهانه هس. میخ مه. این بابا این جا به پولی داره میخواد بده من بر اش خرج کنم.»

نقاش گفت «از کجا داره؟»

لشکوئی گفت «مسئله این نیس که از کجا داره. مسئله اینه حالا

که داره چه کار باید باهاش بکنی.»

از بیرون صدای عرش پیچنده باز میآمد.

نقاش، آرام، آرامشی که زخم ربان بود، گفت «چکار میکنه؟» لشکوئی نشست گوشه میزی که روی آن بساط قلم موها و لوله های رنگ نقاشی، باظرف های دواهای پاک کننده و دستمال های چرک پراکنده بود، گفت «اونمیکنه. فقط میده. منم که سعی میکنم کاری بکنم. مشکله، ولی. دور و ورشو سعت مثل سد از هر طرف بسنه، ولی. لاشخورای جور واجور، با هزار کلک، با ناخونک، کش میرن ازش، تلکه میکنن، هرچی میتونن تیغ میرنن. خانومه را دیدی؟»

نقاش با قلم مو به نوعروس اشاره کرد که انگار میپرسد این؟

لشکوئی گفت «نه، گندهه.»

نقاش گفت «مادر عروس؟»

لشکوئی گفت «مادرچی؟ مادر کجا بود؟ برگ میزنه. نقشه داره برای همه. از بچه کوچیک تا پیر پا مرگ. بچه بابارو فرستاده توشهر به اسم درس تو پانسیون. پانسیون چه؟ قوم و خویشاش. تیغ بزنه. حالام میگه ببرمش سویس. سوویس، خودش میگه. برای قرتیه، اون پسره قوم و خویشش، با پول بابا بوتیک درس کرده تو شهر. شوهرش هم — هه! شوهر که چه، حسابدارش. ول کن بابا... حالام توشهر داره کاباره بار میکنه. با پول این، البته دیگه. کاباره که کشک، عشرتخونه. با آئینه کاری، با گچ بری، با مُخده‌های ترمه و سرخ. با دختره هم، ننه‌علی، بعله دیگه. برای من هم خیال داره.»

نقاش با لحن راحت و آرام گفت، «اونوقت توهم آوردی منو نقاشی کنم تو این وسط، صورت بکشم.»

لشکوئی که از روانی لحن سؤال ضربه بیشتر خورد تا از معنا و سرزنش غیر مستقیم، خود را گرفت و با صلابت بی‌اعتنائی گفت «سهله صورت! بدتر از ایناش هم حاضرم خودم —» و لحنش به ناگهان دگرگون شد. لحن همچنان صلابت داشت اما اکنون مقاومت میکرد؛ بی‌اعتنائی بود؛ دور ور میداشت، مهاجم بود. میگفت «— تا بلکه بشه یه کاری کرد. گفتم بهت، اصل کار کاره. گفتم بهت، توجیه کار خود کاره. این یه دهاتی ساده نیس. یه فرصته. باید قاپیدش.»

نقاش که باز رنگ میمالید پرسید «برای چه کار؟»

از بیرون دوباره غرش پیچنده میرسید که میلرزاند.

لشکوئی درعین اعتقاد و اراده، که هی عصا به زمین میزد هر چند روی گوشه‌ای از میز يك وری نشسته بود، گفت «کردن کاری که کار باشه! اول از همه کندن کلک این انگلا. بعد درست کردن، وسعت دادن، فرصتی را که پیش او مده بکار بردن. طریق زندگی اینه — بهره‌برداری

از فرصتی که پیش بیاد.»

نقاش آمد کنار میز يك لوله رنگ را برداشت، رویش فشار آورد تا رنگ روی تخته در آمد، پرسید «فرصت تا کی دوام داره؟» و رنگ را با رنگ‌های روی تخته بهم میزد.

لشکوئی گفت «تا وقتی که بشه خرج بکنی، یه کاره باشی. یه کاری کنی.»

نقاش نوک قلم مو را بر روی تخته می‌نلتاند تا رنگ صاف شود، گفت «وقتی که هر چیزی بسگی داره به پول ابن آدم، چه جور میشه اطمینون داشته باشی نگهت داره، که کار کنی؟»

لشکوئی گفت «کاری میکنم راصی باشه. وانمودهم میکنم میل ندارم اینجا بمونم.» و با تمام يك تکان عمودی که به بالای تن میداد میخواست گفته باشد حالا چه میگویی با این وسیله تضمین که من نشان دادم.

نقاش رفت پیش پرده نقاشی، در چهره‌های خالی داماد و نو عروس نگاهی کرد، مجموع نقش‌ها را در نظر آورد، آماده شد دوباره رنگ بمالد، گفت «بلوف میزنی؟»

لشکوئی گفت «بلوف میزنم.» با لحنی که یعنی حالا دیگر چه میگویی.

نقاش گفت «ولی تو ورقی تودستت نیس.»

لشکوئی گفت «باورق اونا بازی میکنم. همه این بساط ورق منه.»
نقاش برگشت او را نگاهی کرد، بعد پوزخندی زد، باز مشغول شد به نقاشی.

لشکوئی به تلخی گفت «باور نداری؟ فکر میکنی نشه؟»
نقاش گفت «البته میشه. برگ زدن البته میشه. فقط، برگ زدن وقتی که شد شگرد کار، دیگه میشه تموم کار. کار دیگه تموم میشه.»

کار همیشه برگ‌زدن، فقط.»

لشکوئی بعد از سکوت و خیره ماندن يك چند لحظه‌ای، انگار میگوید من دیگر به تو امید و ربط ندارم، گفت «مخالفی تو.»

نقاش گفت «من نقاشم. من میبینم.»

«تو بدبینی. ایمان نداری.»

«عقیده دارم. فکر میکنم.»

«تردید میکنی.»

«شك میکنم. سؤال میکنم.»

لشکوئی گفت «هر که فضوله سؤال میکنه، هر که عاقله بهره‌برداری.» و از جا بلند شد، عصا زنان به سوی صندلیش رفت. جسمش حاجت نداشت تکیه به روی عصا کند، اما انگار در جای دوست دیرینه‌ای که گم میکرد اکنون عصا رفیقش بود. وقتی که خواست بنشیند گفت «گفتم فضول یادم اومد به قهوه‌چی. راسی قهوه چیه که از سر راه راهنمائیت کرد همراهِ اومد چی چی میگفت؟ موندش یا رفت؟ این قهوه‌چیه خیلی فضوله. این باباهم ازش اصلاً خوشش نمیاد. فکر میکنه خیلی فضوله میاد این‌جا سروگوش آب بده کلک بزنه.»

در کار قهوه‌چی کلک روال عادی بود، از قصد بد نبود، کارش بود؛ اما این‌جا اول برای اینکه بدانند که رفت و آمد مکرر مرد از برای چیست مکرر بوده میرفت، وقتی هم که دید چیزی بدست نمی‌آورد ول کرد. يك چند ماه بعد وقتی که دید مرد دستگاہی به هم زده‌ست و بار بار اثاث و مجسمه می‌آید از نو سراغ ده میرفت، میکوشید راهی به سوی مرد باز کند، جایی در پیش او بدست بیارد. ولیکن مرد با ظن بد به او نگاه میکرد، حتی سپرد مبادا مقاطعه‌کاران ساختمان با او معامله و ربط داشته باشند. اما همینکه کار راهسازی در پشت کوه به راه افتاد قهوه‌چی به فکر افتاد يك قهوه‌خانه دیگر در آن حدود داشته باشد، حالا برای کارگرانی که روی راه کار میکردند تابعه هم برای رفت و آمد رانندگان و مسافرها وقتی که راه حاضر شد. راحت‌تر بود بسته‌های بارش را از قهوه‌خانه اصلی با قاطر از کوره راه میان‌بر، که از میان ده میرفت، تا کارگاه راهسازی در پشت ده برساند تا از طریق راه نیمه ساخته‌ای که هر چند مستقیم‌تر بود اما دشوار و دیرتر بود. هر وقت هم که میرسید به

ده پرسشی میکرد از روی عادت بود، طرح و کلاک نبود، دنباله فرو کشیده و بی حال قصد کهنه قدیمی بود، اما مرد این رفت و آمد و پرسشها را از کنجکاری و فضولی و قصد شرور قهوهچی میدید، بر احتیاط و بدگمانی قبلیش میافزود.

ژاندارم هم هنوز بدگمانی داشت هر چند هیچ مدرکی بدست نیاورده بود که در کار قهوهچی تقلبی باشد. ژاندارم مرد بیائی بود، با مردم تفاهم داشت؛ با قهوهچی هم داشت اما گمان میکرد در این کار او نارو زدهست و پنهانی حقه‌ای دارد، پس در کمین کشف دستداشتنش در تهیه و فروش مواد مخدر بود. وقتی که قهوهچی دکان تازه خود را درست کرد ژاندارم از قهوه‌خانه جدید و بار قاطر و راننده‌های بارکشها تصویر جامعی از يك گروه سازمان گرفته برای قاچاق تصور کرد. در کار يك ژاندارم این بدگمان بودن روال عادی بود، از قصد بد نبود، لازم برای کارش بود، کلید کارش بود. با بدگمان بودن بهتر میشد مطمئن‌تر بود، پس بدگمان‌تر بود.

ولی ژاندارم، درحالیکه در کمین قهوهچی میرفت، اصلاً به فکر نیافتاد خود مورد گمان بد کدخدا باشد.

از رفت و آمد مکرر ژاندارم کدخدا هنوز میترسید. هر چند کار غیر قانونی را همچنان میکرد اما احتیاط هم بیشتر میکرد، میکوشید تا وقتی که گیر نیفتاده است استفاده منحصر به او باشد. میخواست کار را چنان که هست تا هر جا که میشود بکشاند تا وقتی که گیر افتاد، آنوقت از سازش بگوید و در جستجوی بندوبست بر آید. این يك صبر و احتیاط عادی بود. از بخل و حرص و نان به‌دیگران نرساندن نبود. معنی نداشت داوطلب بودن برای پیشکشی دادن وقتی که احتیاج فوری نیست. پیش از وقت پیشکش دادن يك جور دعوت به‌دردسر، يك جور هشدار دادن به‌دشمن بود، حریف را پرمدها میکرد.

در حالیکه این سه نفر گرم سوءظن خود بودند يك روز وقتی جوانك جویای نام در جهان هنر رفته بود به صحرا در لای سبزه‌ها و سکوت طبیعت زیبا دماغ خسته به بوی خوش حشیش و جادوی نرمش رها سازد یکباره دید از پشت ساقه گل‌های خار دود ملایمی به هوا میرود. خندید. خوشحال شد که حشیش اش اثر کرده ست زیرا دود را آتش گرفتن گل‌های خار میانگاشت، میپنداشت الان تمام دره میشود زبانه آتش، آتش‌هایی به رنگ آبی و با بوی پونه که مانند کبک میخوانند. اما بعد وقتی چنین نشد و دود همراه با بوی نفت بیشتر شد پنداشت يك چاه نفت دهن باز کرده است، و تا چند لحظه دیگر به یمن بخت نیک فواره خواهد زد و او را که کاشف بزرگترین چاه‌های نفت خواهد بود در دریائی از ضلای زرد که، جای صدای موج، ترنم به نغمه‌های پرطنین گاز دادن يك موستانگ یا بنز ۳۰۰ اس. ا. ال خواهد داشت غرق خواهد کرد. شاید حشیش از نوع عالی پاکش نبود، یا بوی نفت شدیدتر شد، در هر حال رؤیای او میان راه پنجر شد، و او میدید انگار کابوس آغاز میگردد. میدید از لای بوته‌های خار و زیر زمین يك فضا نورد در آمد. ماتش برد، ترسید، به پشت افتاد، بعد آهسته سر برداشت دید از درون خود قرمز و روپوش زرد پلاستیکی -- مرد خارج شد، با احتیاط به اطراف چشم انداخت، رخت‌ها را گذاشت توی يك خورجین، خورجین را با بندی که بسته به آن بود توی چاه فرو کرد و بعد بند را درون چاه انگار بست به چیزی که هیچ نمیدیدش چونکه پائین بود، بعد سنگی را سراند تا روی چاه آورد، آنوقت باز نگاهی به دوروبر انداخت، و در هوای ساکت و آرام دم دم غروب از شیب پائین رفت رفت از میان دره و در پشت پیچ تپه دور شد، رفت.

دیدار غافلگیر او را به خود آورد. کابوس و رؤیا رفت. فهمید جایی را که میجستند آخر به وقت پیدا کرد؛ چه خوب پیدا کرد! با

خود گفت دیدی درست میگویند کشف و مکاشفه در انزوا و تنهایی است؛
دیدنی حشیش خاصیت دارد.

زرگروقتی گزارش او را شنید خوب در چشمان آبرگرفتهش نظر
انداخت. آبی که توی کاسه چشمش بود ایجاد ظن میکرد. جوان فهمید،
گفت «والله دیدم. درس دیدم.»

زرگر سکوت کرد. باور کرد. اما از جوان پرسید «پس دود از
چی بود؟ بو نفت از کجا میومد؟ اون لباس‌ها چی؟»

جوان تازه توی فکر افتاد. اما جواب هیچ پیدا نمیشد کرد. تنها
گفت «حاجی، باور کنین درس دیدم. والله. باور کنین.»

زرگر در اصل کار یقین داشت درست است چاهی هست، و این
جوانك بیه عرضه از حشیش نیست که میگوید، بدبخت خواب ندیده‌ست.
اما پرسش‌هایش را هم درست میدانست هر چند در برابر آنها چیزی به
جز جواب مبهم کلی نداشت. میدانست چاه را باید دید. اما رفتن به
جستجوی چاه و دیدن جای تمام آن عتیقه‌ها و جواهر به وقت و فرصت
کافی و همچنین تدارك و تمهید حاجت داشت. میدانست این کار را در
عین سر نگهداری، درعین احتیاط، درعین دقت و هوش و حواس جمع
انجام باید داد؛ کاری نیست که بتوان مکرر کرد، کاری فقط برای يك
دفعه‌ست. رفتی و بدرفتی دست از پا خطا کردی — دیگر قضیه تمام است،
آبرو رفته‌ست، ارتباط هم رفته‌ست، شاید هم که سر رفته‌ست؛ مرد هرگز
قبول نخواهد کرد از سرش تو مطلع باشی. اسم، کارد، هل دادن از
دره، یا، خدا عالم، شب وقتی که در خوابی يك بالش گذاشتن به روی
صورت و رویت نشستن و ماندن برای چند دقیقه. احتیاط باید کرد. شب
وقتی که مرد خواب باشد سراغ چاه نمیشد رفت زیرا چراغ در تاریکی
برای سوءظن هر که ببیند بس است؛ شب در میان دره بیغوله نور مشکوک
است. وقتی که مرد در سفر باشد نمیشد رفت زیرا اول که مرد حالا دیگر

همیشه توی ده میماند، دوم که مرداگر میرفت اورا هم حتماً همراه خود میبرد، و هر بهانه‌ای برای نرفتن برای سوءظن بس بود. پس بایدنشست و کمین کرد شاید که مرد ناخوش شد، یا مست کرد، یا در هر صورت فرصتی به دست آمد.

فرصت به دست آمد. وقتی که لشکوئی برای نان به یک رفیق رساندن، و همچنین برای خوشایند مرد، نقاشی را که از قدیم همدرسی و رفیق هم بودند به ده آورد تا تصویری تمام قد از مرد و از عروس بسازد به یادگار جشن عروسی، زرگرفرصت را غنیمت دید. در روزهای اول و دوم پس از رسیدن نقاش معلوم شد که پیش از ظهر هر روز داماد و نوعروس باید برای یک دوسه ساعت برابر نقاش با لباس رسمی روز عروسی شان بنشینند، یا بایستند، و هیچکس هم اجازه ندارد که موقع نقاشی مزاحمشان باشد. نقاش اول تمام صحنه را کشید تا بعد با خیال راحت تصویر مرد و نوعروسش را درجائی که خالی بود بگذارد. زرگر هم به دقت پائید تا روزی که نوبت کشیدن تصویر آنها شد او هم نقشه خود را به کار ببندد. میدانست آن روز روز سرنوشت خواهد بود؛ باید تمام هوش و قدرت خود را برای احتیاط و رسیدن به شاهد مقصود هر جور هست جمع آوری کند، به کار بگیرد.

آن روز امروز بود، همین روز.

※

نقاش وقتی که پیش قهوه‌خانه در سرجاده رسید و راه را پرسید و خواست از قهوه‌چی قاطر کرایه کند تا به ده برود قهوه‌چی راه‌نشان دادن به او را بهانه کرد همراه او به ده آمد در این امید که راهی به سوی مرد باز کند. اما نمی‌توانید. مرد از او خوشش نیامد. او هم وقتی که یک دو روزی ماند فهمید بیهوده ول معطل است. یک روز صبح به راه

افتاد. با این خیال که حالا که آمده‌ست به‌ده بهتر است يك سراغ هم از قهوه‌خانه جدید بگیرد از کوره راه‌های میان‌بر به‌راه افتاد.

ژاندارم هم که باز گزارش بهش رسیده بود که آن قهوه‌چی به ده رفته‌ست — این‌بار همراه آدم غریبه‌ای که گفته نقاش است — باز بدگمانیش گل کرد. خود را به‌ده رساند، ولی شب‌رسید و دیروقت بود کاری نمیشد کرد خوابش برد؛ صبح هم دیربیدار شد که تا جنیدوزود سراغی از او گرفت گفتند يك ربع ساعت پیش از این طرفها رفت. ژاندارم هم به‌راه افتاد.

صبحی بود و خوش هوایی بود. پروانه‌های رنگارنگ، گل‌های وحشی کوهی، مرغان کوهی وحشی، نور و نسیم و آسمان نیلگونه و... دیگر چه؟ آها، نی‌شبان و زنگ گله که از دور می‌آمد، و دیگر مخلقات و صفت‌های شاعرانه مرسوم، آنجا بود. تنها بجای دختران دهاتی که کوزه روی دوش در راه چشمه می‌خوانند، قهوه‌چی میرفت. خوش خوشك میرفت. يك جا هم خم شد گلی را چید، بوئیدش، اللهم صل علی محمدی هم گفت، اما بعد از یاد گل افتاد تا اینکه گل افتاد بی‌انکه او ملتفت باشد. و همچنان میرفت — که ناگهانی دید از روی تپه دو آدم به احتیاط می‌آیند. زرگر بود با جوانك جوئی نام در جهان هنر. جوئی که راه میرفتند و هی به احتیاط میرفتند می‌گفتی از صدای پای خود هر اس می‌کردند نه چونکه راه لیز بود و سر اشیبی. جوان از جلو میرفت، زرگر به دنبالش. زرگر دست جوان را محکم گرفته بود، و دنبال او به احتیاطی بیشتر میرفت.

قهوه‌چی از احتیاط این دو بدگمان شد و خود را به بیخ تپه در پناه خارها انداخت، و روی خاک دراز کش کرد. يك پروانه از میان خارها پر زد رفت. چون دنیا دنیای سوءظن و بدبینی‌ست، این رهنمائی جوان و کمک‌دادنش به پیرمرد در راه لیز سرازیر را قهوه‌چی غلط فهمید،

با غیظ گفت «ده، پیرسنگ! این سر پیری!»

وقتی جوانك و زرگر به پای تپه رسیدند از قهوه‌چی زیاد دور نبودند اما از بس که ترس داشتند کسی از دور دنبالشان باشد او را که از نزدیک می‌پائیدشان نمی‌دیدند. يك لحظه روی کوره راه ماندند و دور-دست و تپه‌های پشت را نگاه تند هر اسیده‌ای کردند و خم شده، انگار سقف آسمان زیاد پائین است، رفتند پائین‌تر. پائین‌تر پر بود از ساقه بلند و برگ پهن و گل‌گرزوار خار که با رنگ سوسنی انگار تخماق‌های تیزخوشتراش و معطر بود. وقتی جوانك و زرگر کمی میان بته‌ها رفتند از رفتن ایستادند؛ رو بروی هم بودند، از شانه به پائینشان رانمیشد دید، در پشت خارها بود. قهوه‌چی ناچار گردن کشید و جابه‌جائی شد، دید زرگردست بر شانه‌های جوانك گذاشت انگار تکلیف میکند که بنشیند. قهوه‌چی، که چشم‌چرانی برایش هم حرفه بود و هم عادت، گردن درازتر کرد، چیزی نمانده بود که از جا به جست‌برخیزد بدود سوی آن دو باج بگیرد، ولی زرگر به راه افتاد، رفت. تنها رفت. قهوه‌چی، منتظر، نفس نفس میزد. زرگر رسیده بود به بالای چاه، نگاهی به دور و بر انداخت رو کرد سوی جوانك و با دست و سر اشاره که این جا؟ از لای خارها جوانك به چشم قهوه‌چی نمی‌آمد. آنوقت زرگر خم شد. زرگر سنگ‌را به زور عقب میزد، اما قهوه‌چی که هیچ نمی‌دید با خود گفت لابد سرگرم زور به خود دادن است، و صبر کرد ببیند چه خواهد شد.

در این میانه بود که ژاندارم از پیچ کوره راه پای تپه پیش می‌آمد که ناگهانی دید مردی در پشت بته‌های خار کمین کرده‌ست. ژاندارم اگر که ساقه‌های گل خار هم نبود امکان نداشت که زرگر یا جوانك را از جائی که بود ببیند، زیرا که پیچ تپه بین آندو و او بود، از این گذشته زرگر هم در توی چاه داشت فرو میرفت. ژاندارم هم یواش يك کمی عقب‌تر رفت، بعد آهسته چین شد و در پشت تپه‌های خار خودش در

کمین قهوه‌چی نشست و دست بردببند که هفت تیرش هست. هفت تیرش بود.

کدخدا هم بود. داشت میامد. از روی تپه، میان بر به سوی خانه نوساز مرد میرفت تا برسبیل سنت روزانه رسم بندگی به آستان قدرت پولش به جای بیارد. گلچین میرفت، و تسبیح میانداخت — که ناگهانی دید ژاندارم در زیر تپه کمین کرده روی خاک افتاده ست. همانجاماند. آهسته چین شد و با احتیاط نشست همانجا. گردن کشید ببند که چیست که ژاندارم در کمین آن مانده ست. چیزی ندید. چیزی نمیشد دید زیرا که انحنای تپه مانع بود تا قهوه‌چی، یا جوانک، در دید کدخدا باشند. زرگر هم که توی چاه، با ترس و لرز، داشت فرو میرفت.

زرگر طناب مرد را که کیسه لباس هاش به آن بسته بود دید اما جرأت نکرد آن را به دست بگیرد زیرا که میترسید نوك طناب مبادا که سفت نباشد یا میخ از لای ماسه‌های سست در آید. پا را در حفره‌های کوچک دیواره جا میداد، آهسته سفتی سوراخ را به نوك سینه و پامی‌فشرده، و وقتی که مطمئن میشد دست از حفره‌های بالاتر بیرون می‌کرد و به پائینی تکیه‌شان میداد، بعد پا را در حفره‌های پائین‌تر فرو می‌کرد. انقدر کرد تا رسید به آخر. اینجا جرأت نکرد خود را از ارتفاع بین حلقه و کف ول کند، خواست برگردد اما هم خسته بود هم کنجکاو بود، و هرچه هم که جیغ زد که جوانک به یاریش برود هیچ اثر نکرد زیرا صدانمیرسید. آخر سنگینی کار خود را کرد. يك تکه ماسه زیر پای او لغزید و کنده شد که پای او ول شد. دیگر دستش قدرت نداشت بدن را نگهدارد، وزن بر قوت مسلط شد، و او افتاد. با جیغ، البته.

جیغ، حتی اگر درون چاه گیر نمی‌کرد و میرسید به جایی که آن جوانک بود، اصلاً اثر نداشت زیرا جوانک خوش ذوق با احساس از بس که چشم انداز آرام و دلفریب بود به فکر کشیدن بنگ افتاد، و وقتی

که لای خار پنهان بود سیگاری درست کرده بود و آهسته پک میزد دود را میخورد، تا اینکه کیف به کار افتاد. و حالا به کل ول بود.

اما قهوه‌چی وقتی که دید از پیرمرد، زرگر، دیگر خبر نشد به شك افتاد. با خود گفت يك مزاج هر قدر هم که خشك باشد معطل نمی‌کند آنقدر. بدتر، از جوانك هم تکانی نمی‌شد دید. ناچار با احتیاط از جا بلند شد، دولا دولا جلو تر رفت، تا حدی که گرچه باز هیچ نمی‌دید اما خودش از دید آنکه می‌پائیدش، ژاندارم، بیرون رفت. وقتی که باز بیشتر رفت، از خم بودن خسته شد دیگر، قد راست کرد اما نه خیلی راست، و باز بیشتر رفت تا اینکه دید جوانك نشسته در خواب است. ترسید، فکر کرد بیمار است، غش کرده. بر جای خود و اماند. نگاهی به دور و بر انداخت. و در نتیجه ژاندارم، که حالا یواش از پشت خار به بیرون خزیده بود و سینه‌مال پیش می‌آمد تا او را دوباره ببیند، خود را دوباره پشت خار انداخت اما این بار خار خاری بود که يك چند لحظه پیش قهوه‌چی پشت آن کمین می‌کرد. حالا ژاندارم می‌دید قهوه‌چی درون علفزار رفته است. او را از لای بته‌ها و گرزهای گل می‌دید هر چند دیگر خودش به چشم کدخدا نمی‌آمد. کدخدا تعجب کرد ژاندارم چهار دست و پا کجا میرفت، دارد چه می‌کند الان، می‌خواهد چه اتفاق بیفتد. يك کمی معطل ماند. اما دید بی‌خبر ماندن درست نیست، جور در نیاید. ناچار تسبیح را به دور میچ انداخت، کوشید شن‌های روی شیب از زیر پاش نلغزند و بیصدا باشند، آهسته رفت هم پائین تر هم سوی دست راست که ژاندارم رفته بود. ژاندارم را دید باز پشت خار، این بار خار دیگری، کمین کرده است. لا اله الا اللهی گفت و گوشه سبیل را خاراند و، آهسته، پشت خار پنهان شد. او اکنون در پشت بته‌هایی بود که يك چند لحظه پیش به ژاندارم پناه می‌دادند. با این وضع کدخدا فقط ژاندارم را می‌دید، ژاندارم هم فقط قهوه‌چی برابر چشمش بود، و قهوه‌چی هم تنها جوانك را می‌دید.

که در چرت و امیرفت. دیگر به کل اثر از پیرمرد نمیدید.

پیرمرد در غار میترسید. اول که، از سقوط، پایش زیاد به درد آمد، بعد آن را مالید تا چشمش هم به تاریکی که عادت کرد از جا بلند شد به راه افتاد. انگشت بر سردی طلائی مجسمه‌ها میسراند، دست بر صیقل و صلابت پر حجم سنگهای گور میمالید، تا اینکه پیشانی‌ش يك جا به گوشه‌ای که سقف به دیوار میرسید خورد، پا ور کوفت، با پوزه خورد به دیوار. دید در تاریکی چهار دست و پا و کورمال رفتن کمتر خطر دارد. این جوری جلو میرفت. از روی بیل و کنار چراغ پمپ دار شعله افکن و پهلوئی گاز انبری که مرد در آنجا داشت رد شد تا وقتی رسید به يك قبر که رویش يك رادیو كوچك تر از یستوری گذاشته بودند. این راهم، البته، از نمونه‌های کار-دستی و ابزار زندگانی اهل قبور غار نمیشد حساب کرد، این را مرد آورده بود تا وقتی به خورد کردن آثار باستانی سرش گرم است، گوشش از نغمه‌های روز بی نصیب نباشد، مخصوصاً اگر که روزهای چهارشنبه هم باشد از برنامه مراسم قرعه کشی برای بخت آزمائی بدون اطلاع نماند. زرگردست روی رادیو میمالید، که پیچ صدا زیر دست او چرخید. برنامه قصه بود که مولود عاطفی برای بچه‌ها میخواند، از همدن نری میگفت که در جستجوی چیزهای زیادی بود، ادعای فراوان داشت، و رفته بود سفر دیر کرده بود و ماده همدن حالا زیاد به فکرش بود؛ ماده غمگین بود، میترسید شاید پرنده سیاه در کمین او باشد تا او را شکار کند، از هم بدراند. اما زرگردست همچنان جلو میرفت، بر چهار دست و پا میرفت.

قهوه چینی دوباره روی چهار دست و پا آمد. با احتیاط از بیخ تپه روی راه آمد، از آن خزید و رد شد و تا لای بته‌ها و علف‌ها رسید. آنجا دیگر با دست نمیشد رفت، خار در دست او میرفت. ناچار باز به نیمه بلند شد، آهسته، دیدی زد، و از میان علفها، دولا، با خیزهای تکه تکه محتاط جلو میرفت. از دور آواز زاغی و كبك دری میان دره میپیچید.

وقتی رسید به نزدیکی جوان کمی ترسید اما قیافه چرتی زیاد چرتی بود. تا پیش او آمد، نگاهش کرد، دستش زد، به دور و بر به جستجوی پیرمرد نگاهی کرد، سنگ کنار چاه را دید. اما جوانك نمیجنید؛ از دنیای خود، از چرت بیرون نیامد. قهوه چمی به سوی سنگ راه افتاد. چاه را دید. ژاندارم او را میدید.

ژاندارم دید قهوه چمی میان علف جنید، خم شده کندی، به زور کمی چرخید، راست شد باز، باز دور و بر را نگاهی کرد، آنوقت خم شد دوباره و این بار پائین رفت. ژاندارم فکر کرد او کجا رفته است. يك پروانه سفید دور کله ژاندارم میچرخید — که ناگهان غرشی غلتید، و روی قهقهه کبکها را با طنین خود پوشاند. کوه میکنند. ژاندارم بی اختیار و غافلگیر سرپشت بته پنهان کرد.

کدخدا هم کرد. هم ترسید و هم به واکنش جنبش سریع کله ژاندارم خود را در پشت بته تند پائین برد. بته خودش، البته. تا وقتی طنین خوابید. آنوقت سر کشید، دید ژاندارم سر میکشد، به احتیاط و آهسته. ژاندارم آهسته نیم خیزی کرد، بعد وقتی که دید چیزی نمیبیند تمام قد برخاست، دید قهوه چمی دارد درون زمین میرود انگار آنجا قنات یا گودی است. از ترس اینکه قهوه چمی ببیندش دوباره سر زد دید، خم شد، نشست و آب دهان را به زور فرو برد و با خود گفت لابد اینجا محل مخفی هروئینهاست. آنوقت سر کشید و دید قهوه چمی دیگر فرو رفته است.

قهوه چمی وقتی رسیده بود به بالای چاه اول صدای قصه هدهد که توی غار میپیچید به گوشش خورد، با خود گفت يك زن در توی چاه چه کار دارد، چه میکند، این جوری چه میگوید. فکرش به رادیو نیافتاد. اما بعد وقتی که زرگر از شادی در توی غار به آواز و بشکن و رقص افتاد قهوه چمی ترسید، فکر کرد مبادا که جن و پری توی این چاه است.

خیلی سال بود که در یاد دیو و جن نبود و از این جور چیزها نمیترسید، حتی در وجودشان شك داشت، اما حالا غریبه بودن وضع و مکان دوباره او را بردتا روزگار بچگی، دوباره نرساندش، دوباره یاد آنها کرد؛ تا وقتی که خنده و صدای بشکن و آواز پیرمرد بند آمد.

زرگر وقتی که خوب خنده هایش را کرد، و خوب دور مجسمه ها رقصید از نفس افتاد. آمد نشست روی زمین، پشت زد به سنگ قبر و گوش داد که همد چکارها کرد، و فکر کرد که با يك چنین ثروت خودش چه کارها که خواهد کرد تا -- تق! صدائی جست. يك دانه ریگ بود که افتاد روی سنگ قبر و باز بالا جست افتاد روی زمین لای سنگریزه های پراکنده. زرگر که جسته بود و خیالش پریده بود، دست برد سنگریزه را برداشت، سر بالا کرد تا ببیند از کجا افتاد اما صدای دیگری شنید که غلتیده و گرفته بود، و انگار دور بود، خیلی دور، و آهسته و امیرفت. دیگر صدا بجز حکایت همد نبود که با ضرب یکنواخت میامد. زرگر نگاه به سنگریزه که در دست داشت انداخت. یکباره یکه خورد. در نیمه تاریکی تمام تجربه هایش به او میگفت این سنگریزه طلائی ست، از طلاست. سر آهسته بالا برد تا سقف رادرست ببیند. برای بهتر دیدن بلند شد، به دور قبر چرخ زد در حالیکه دیده اش هنوز به يك جای سقف بود که میپنداشت ریگ از آن افتاد، زیرا در آن ترك میدید. با ترس رفت روی قبر تا نزدیکتر به سقف و ترك باشد. اما ترك چنان وعده اش میداد که ترس روی قبر بودن از خیالش رفت -- لای ترك تلاً لؤ طلائی يك یا دو سنگریزه دیگر بود. زرگر آمد پائین در حالیکه همچنان به سقف چشم داشت، در جستجوی بیل که میدانست جائی از روی آن گذشته بوده است بر آمد، آن را جست. برداشتش آوردش آمد دید از روی قبر چنان فاصله به سقف کم است که آسان به آن نمیتواند زد. بیل را محکم گرفت و، محکم و با ضرب، نوک فلزی تیزش را به

سقف کوفت، و بازهم کوفت، کوفت، کوفت، کوفت تا چهارپنج تکه طلا افتاد. مرد میخندید؛ لذت درجسم میآمد؛ قوت زیادتر میشد؛ چشم برق میافتاد؛ بیل را میزد، بهضرب میزد، میزد، و باز میزد، میزد که ناگهانی — شررررر! آمد. دربین نعره‌های نفس تنگ پیرمردانه، سیل طلای بی‌دریغ سرازیر شد، رسید و روی او میریخت. بیل از دست او ول شد. ازضربه‌های تکه‌های طلا روی کله‌اش خراش‌ها خورد اما نشاط جایی برای درد نمیداد. میخندید. آنقدر خنده کرد و طلا آن‌چنان آمد که گیج و خسته روی پا لغزید، افتاد. اما طلا هنوز میبارید. انبار بود یا رسم بوده که عایق‌کاری برای سقف غار گورستان از طلا باشد یا هرچه بود با هر دلیل و هر علت خواه از حماقت و از حکمت، به هر صورت سیلی که میآمد طلای خالص بود. طلا میریخت، و پیرمرد همچنان میدید باز میریزد. بر پشت افتاده بود و هر دو پا و دستها و سینه و کمرش زیر بار ریگهای طلا رفته بود و هیچ تکانی نمیشد خورد، و همچنان طلا میریخت. تنها سرش به زور جنبشی که به گردن هنوز میشد داد بیرون بود. باران ریگ طلا همچنان میریخت، و او همچنان میدید؛ میدید میریزد، میدید مدفون است. وزنی را که دمبدم زیادتر میشد میدید میاید اما حس وفور و شوق و شادی دیدار این همه دارائی درد اسارت در زیر بار طلا را نمیگذاشت بیاید. امکان جنبش و حتی نفس کشیدن از میان میرفت اما بهضرب طلا میرفت، و خیره طلا بودن جایی برای حس اینکه نفس زیر بار آن تنگ است باقی نمیگذاشت. و او همچنان، هنوز، میخندید هر چند خنده خسته میشد و آهسته و امیرفت. تا اینکه دانه‌های آخر هم افتاد و از طلا تلی بر روی پیرمرد باقی ماند.

وقتی غبارها رفت زرگر در سقف دید دهانه که خالی و باز است چیزی برای دیدن ندارد دیگر، انگار گول کور او را به چشم خالی بی تخم چشم میباید. ترسید. انوقت وزن را دید. اما جز وزن هیچ نمیشد

دید. تل سدی برابر چشمش بود. خواست سر بجنیانند تل آهسته ریزش کرد. ترسید اگر که سر تکان بدهد تل به راه بیفتد بیاید و سر را بپوشاند. سر را هم بپوشاند. ساکت، ثابت، به تل طلا خیره ماند. از ترس از خاطرش نگذشت این وضع تا به کی دوام میتواند داشت، یا تا وقتی که وضع هست او، خودش، چگونه میتواند بود. در رادیو حکایت همداد ادامه داشت. زرگر شنید که از انتهای غار صدا آمد. قهوه چینی افتاد، از انتهای چاه توی غار افتاد.

وقتی که قهوه چینی افتاد هر چند روی پا افتاد اما همینکه برق سنگها و طلاها و جلوه های جواهر به چشمش خورد روی کون افتاد. باور نکرد، برخاست خواست برگردد، نگاهی به بالا کرد. بالای چاه آسمان آبی بود. از زیر آن رد شد.

ژاندارم سوی چاه میامد که ناگهان جوان را دید. اول از زلف بلند او بدش آمد، بعد دید در خواب است. از اینکه او نشسته در خواب است، و از صدای خش خش هم چیزی نفهمیده است ژاندارم به شک افتاد. نزدیکتر رفت. با احتیاط دستی به شان او زد که او تکانی خورد، اما تکان منگ و مست و نیمه مرده که ژاندارم را بیشتر به شک انداخت. دنبال خون و جای ضرب به ای میگشت اما بر گه ای بدست نیاورد، تا آنکه ته سیگار کار خود را کرد. ته سیگار پائین دست لمس خواب رفته روی زمین بود. ژاندارم از بو شناخت در آن بنگ است. خونس به جوش آمد، سر تا پاتأسف شد برای نسل جوانی که جای رفتن بر راه های سنت اجدادی دارد حشیش میکشد هر چند، از حق نمیشود گذشت، حشیش هم رسم و سنتی قدیمی و اجدادی است. ته سیگار را به ضرب کوفت بر زمین زیر پا له کرد، انگار با این خشونت و غیظ غلیظ قاطع غالب نسل تمام جرائم را از بیخ و بن بر کند، گرد و غبار کرد و به طوفان داد. آنوقت سوی چاه به راه افتاد. وقتی رسید دستی به هفت تیرش زد، کمر بند را

محکم کرد، کلاه را مرتب کرد، خم شد با عزم و احتیاط پائین رفت. کدخداهم به راه افتاد. تسبیحش را محکم گرفته بود، و از خود میپرسید زاغ سیاه ما را چوب زدن چه ربط دارد با توی این قنات فرو رفتن.

ژاندارم در کمر کش میله که داشت با احتیاط فرو میرفت از خود میپرسید توی قنات مگر بچه است که این رادیو دارد برایش قصه میگوید. او از روی هوش و تجربه فهمیده بود این صدا رادیوست و قصه کودک. اما ربط میان رادیو با تریاک یا چاه یا هر وئین را نمیدانست. تا اینکه ناگهان صدای گفتگوی دو آدم به گوش او رسید که همراه بود با خنده، که از زیر پاش میآمد.

زرگر بود که از قهوه چمی کمک میخواست. وقتی که قهوه چمی رسید و تل را دید هم از خیره بودن به آن همه ثروت، هم از بزرگی انبوه تل، هم از تاریکی اصلاً ندید سری هم میان تل طلاهاست. اما زرگر که زیر سنگینی جایی برای ترس از دیدار آدم و جاندار و جن نداشت، و آرزوش در رفتن بود از زیر فشار بار که رویش هوار شد، نالید گفت «آهای کمک، مسلمون. درم بیار از این زیر.» قهوه چمی، مبهوت، درپیش تل واماند. بعد کم کم فهمید پیرمرد در زیر تل زرد رنگ گیر افتاده است. زرگر گفت «با اون بیل. اینارو بزن عقب با اون بیل. وای!»

قهوه چمی نگاه تندی به دوروبر انداخت بیل را دید، آن را برداشت شروع کرد ریگهای طلا را از روی پیرمرد بردارد. پیرمرد مینالید. قهوه چمی عرق میریخت، اما یکباره چشمهایش گشادتر شد، گوشه های لبش افتاد، و پره های بینی اش پس رفت، از ریگ پس زد و واماند. پیرمرد با دلهره نگاهش کرد. اما او مانده بود و هیچ کار نمی کرد. فکری که از سرش رد شد او را رسانده بود به آستانه نعمت، و تازه میفهمید الان چه کار میکند، چه دارد، چه باید کرد. زهرخند روی صورتش آمد، از

نو به کار افتاد. بیل را به قوت میان ریگ‌های طلا برد، تا حدی که بیل او جا داشت ریگ طلا برداشت، ریخت. اما نه در کنار، نه از روی پیرمرد — نه، بلکه از کنار، و بر روی پیرمرد. و خنده‌اش ترکید. زرگر به التماس و هراسیده گفت «چکار میکنی، مسلمون؟» و او میریخت.

زرگر گفت «پدرم در او مد، مسلمون.»

و او همچنان میریخت. زرگر نالید. او خنده را سرداد.

زرگر به لابه گفت «شريك ميشيم.»

قهوه‌چی به ضرب بیل را درون ریگ‌ها راند گفت «ارواح دلت! شريك ميشيم؟» و هرچه را که توی بیل آورد روی صورت او ریخت. پیرمرد باسرتکان دادن ریگ‌ها را از روی صورتش پس زد گفت «نصف اینا برای تو.»

قهوه‌چی خندید گفت «نصف اینا؟» و باز بیلی ریخت.

باز پیرمرد سرجنباند با ناله گفت «آخه همه اینا مال من نیس.»

قهوه‌چی که بیل دیگری میریخت گفت «مال من که هس. ارواح

بابات!»

دیگر آنقدر ریگ دور صورت زرگر بود که هیچ جور نمیشد بهسرتکان بدهد. کوشید با لب تکان دادن ریگ‌ها را از روی دهان رد کند، بعد به زحمت گفت «هرچی که هس همش مال تو. درم بیار. آخه من —» ولی حرف او برید و دهن، باز، زیر ریگ‌ها رفت. سر زیر ریگ‌ها رفت. تنها يك چشم بیرون ماند، آنهم بعد از آنکه قهوه‌چی که دیدکار تمام است تف انداخت بیل را ول کرد و پشت کرد رفت به دیدار هیکل‌ها يك چند دانه ریگ سریدند و پلك تکان خورد تا چشم، يك چشم، بیرون ماند. از لای ریگ‌ها هوای مانده کهنه به زور دم فرو بردن، يك کم، به زور رد میشد تا حدی که پیش پیرمرد چشم انداز

آهسته‌تر مضمحل میشد، آهسته‌تر با مرگ می‌میخت. زرگر در زیر باریاد جوانک کرد. در لای رنج و ترس، از خود پرسید آخر مگر به او چه کردم من، چرا به من بد کرد؟ من کاری به او نکرده بودم که! او از کجا، چرا، چه جور همدست شد با این مرد؟ این مرد کیست، از کجا آمد؟ آخر چرا مرا اول کرد، نارو زد؟ خدا ورش دارد.

کدخدا عینک را از روی چشم جوانک که بر میداشت می‌لرزید، اما جوان چنان درون کیف فرو رفته بود که اصلاً به حال نیامد هیچ، حتی از تکان کدخدا افتاد. اول یواش‌رو به عقب کج شد، بعد سنگینی کرد آهسته رفت تا نرم و کند افتاد. کدخدا، که اصلاً زرگر یا قهوه‌چی را ندیده بود تا آنوقت، به فکر افتاد ژاندارم با این جوانک بدبخت آخر چه دشمنی دارد؟ چه بر سرش آورد؟ حالا چرا درون چاه فرو رفت؟ ترسید شاید سری از اسرار دولتی در این کار است. می‌خواست برگردد اما صدای بشکن و آواز از توی چاه می‌آمد. بیچاره کدخدا نمی‌دانست ربط میان بشکن و آواز با سر دولت چیست، باور نداشت ربطی هست. اما صدا که حتماً بود، از وهم و ترس هم که بشکن نمی‌زاید، ناچار تسبیح را که باز دور آستینش بود برداشت، چشم بر هم بست، انیکادی خواند، نیت کرد آیا فرو برود یا که برگردد، و با خلوص هر چه فراوانتر به استخاره توسل کرد. استخاره خیر آمد، برای فرورفتن، اما ترجیح داد باور نداشته باشد که از پائین صدای بشکن و آواز می‌آید. هر چند می‌آمد. آواز راقه‌ه‌چی می‌خواند، بشکن را هم قهوه‌چی می‌زد. از کاری که کرده بود راضی بود. و از حضور ذهن به موقع — که فکر کرد چرا بیخودی شریک داشته باشد، و احمقانه است که تنها برای پیروی از پندهای تو خالی درباره کمک به هم‌نوعان سرخر برای خود بتراشد — به خود آفرین می‌گفت. میرقصید. درپیش هر مجسمه میرقصید، آنها را قلقلک میداد، با نوک انگشتان برایشان بوسه می‌انداخت، و به خود می‌گفت

الان میرود جو انک را هم در چاهی میاندازد آنوقت، صاحب تنها و مالک مطلق، تادلت بخواد حال خواهد کرد و کیف خواهد برد. گاهی انگشت زیر چانه مجسمه‌ها میکرد، گاهی تلنگر به گوششان میزد. يك بار هم که دو انگشت دست راست را خم کرد نوک يك بينی را در لای آن گرفت و فشار آورد ناگهان حس کرد بينی هم نرم و گرم و هم چرب است. هر چند داشت در رقص میچرخید اما ناچار ترمز کرد، برگشت، دید از بينی گذشته، که گرم است، چشم هم خیره‌ست انگار سخت دارداو را به غیظ میباید. ماند. ترسید. دید این مجسمه انگار از طلا هم نیست، بدتر، لباس ژاندارمی به تن دارد. در رفت. رفت در طول غار از روی قبرها اجست تا پشت قبر بزرگی که سنگ سماقی رنگ و جثه‌ای درشت داشت پنهان شد. بعد آهسته سر به احتیاط از پشت سنگ در آورد و انتهای غار را نگاهی کرد. انگار آن چیز ترسناک داشت تکان میخورد. با ترس، و همچنین از ترس، فریاد زد «کی هستی تو؟»

جواب آمد «میخوای کی باشم؟»

با خود میگفت آیا خیال بیهوده‌ست یا مرده است یا مجسمه‌جان دارد، جادوست یا چه چیزی هست؟ پرسید «جنی یا آدم؟»
ژاندارم گفت «ژاندارم.»

قهوچی برای دادن قوت به قلب خود، با هر جان‌کنندنی که میشد گفت «دروع میگی.» و زیر لب به خودش گفت «میتروسم من.»
اما صدا که توی غار بزرگ میشد، این اعتراف به خود را رساند به ژاندارم. ژاندارم گفت «باید هم. منو بگو که فکر میکردم هـروئین. کی باهاته؟»

قهوچی که دیگر میدید ژاندارم جن نیست ژاندارم است آب دهان فرو میداد. خود را فراهم کرد، چیزی نگفت.
ژاندارم، بی‌صبر، درجائی که بود تکانی خورد، يك قدم برداشت،

پیشتر آمد، با اعتراض و بی‌صبری غرید «لالی مگه؟ حرف بزنی! بیائین بیرون؟»

نمیدانست در توی غار کسی که بتواند بیرون بیاید نیست. اما بالای غار کدخدا میخواست از چاه پائین بیاید بیاید تو. این را هم ژاندارم نمیدانست. در واقع کدخدا هم روشن نمیدانست یا درست نمیخواست، تنها مشاوره با تسبیح او راتشویق کرده بود به این کار. این کار سختی بود. زیرا که خم شدن برای اینکه دست دور چاه بگذارد تا باتکیه به آن فرو برود هیچ امکان نداشت زیرا بسزرگی شکم اجازه نمیداد. ناچار کدخدا نشست، یا در حقیقت به ته به روی خاک افتاد، بعد خود را سراند تا دهانه حلقه، پا را درون میله کرد، باز خود را سراند تا اینکه تا کمر درون چاه فرو رفت؛ دیگر میشد آرنج روی خاک تکیه داد و بعد عمودی، یواش، پائین تر رفت. اکنون صدای قهوه‌چی از توی غار می‌رسید به بالا. قهوه‌چی که ترسش ریخت حالش به جا آمد فرصت تر شد از پشت سنگ قبر آهسته قد افراشت، باد کشیده و سنگین و لوطیانه سخن گفتن در گلو انداخت گفت «ترسوندی منو!»

ژاندارم با خشونت و وظیفه شناسانه گفت «چیکار داری اینجا اومدی؟»

قهوه‌چی با غرور لوطیانه جوابش داد «قدغنه مگر؟ تو چرا اومدی؟»

ژاندارم توضیح حق خود را داد گفت «من ژاندارم». قهوه‌چی هر چند از صدا و از هیکل اکنون فهمیده بود که او کیست، کدام ژاندارم است اما برای نیش زدن، سوراخ کردن همیانه اهمیت، گفت «از کجا معلوم؟»

ژاندارم با عیظ داد زد «مگر کوری؟ من مأمورم.» و لباس خاص ژاندارمی را نشان میداد.

قهوه‌چی خونسرد گفت «منم مأمورم.»
ژاندارم جاخورده گفت «مأموری تو؟ مأمور کجا؟»
اوهم اشاره کرد به رختی که بر تن داشت گفت «مگه نمیبینی؟ مأمور مخفی.» و رفت پشت يك مجسمه پنهان شد.

ژاندارم باور نکرد ولی شك دیگری در او به راه افتاد با خود میگفت از کجا معلوم، شاید هم درست بگویند؛ شاید اود نبال کار و سر خاصی هست؛ شاید تمام آمد و رفتش به ده برای کار سری يك دستگاه دولتی بوده؛ احتیاط باید کرد. اما در عین حال نمیشد سؤال را به همین جا تمام کرد. پس باشك و بادو دل بودن بازهم پیش آمد گفت «چاخان میگی.» و بعد از مکث پرسید «پس کو اسلحه‌ت؟» چون که میترسید او مأمور هم نباشد هفت تیر داشته باشد.

قهوه‌چی سر بیرون آورد گفت «مأمور مخفی تفنگ نداره. شعور داره.» و با انگشت روی شقیقه‌اش به نشان دادن محل نیروی عقلانی فشار آورد.

ژاندارم میخواست باور کند ولی برای اطمینان يك سعی دیگر کرد، پرسید «کارت شناسائیت؟»

قهوه‌چی که دید کار را باید جدی‌تر کرد در جوابش گفت «بزن به چاک!» و خم شد از کف غار از کنار قبر از روی توده‌ای از جسم‌های پره‌دار که مانند میوه مخروط شکل کاج ولی از طلای سنگین بود دانه‌ای برداشت آن را چنانکه گوئی میخواست بیندازد گرفت و گفت «ول میدم برات‌ها! حواست باشه.»

ژاندارم که میخواست پیش بیاید ماند، خود را به پشت يك مجسمه انداخت، با هراس پرسید «نارنجکه؟»

قهوه‌چی از اینکه او ترسید راحت شد اما برای خوار کردن او زهر خندی زد گفت «پرتقالکه.» بعد با لحن وعده‌وار گفت «همه‌ش

طلاس. با هم میخوریم.»

ژاندارم از کارهای غیر قانونی همیشه نفرت داشت، از فکر همکاری با او باش می‌لرزید؛ پس غیظ و لرزه گرفتش، در منتهای قوت فریاد زد «خفه شو! دزد بی شرف! اینا همه آثار باستانیه. باید بری خبر بدی. به مراکز علم و هنر. نه اینکه خودت بدزدیشون. یالا بریم!» و با گام محکم و عزم متین و مطمئن جلو آمد انگار پاسگاه در انتهای غاردست چپ در سوم، یا چهارم، است و مرد خاطی را الان به پنجه قانون و بند قهر عدالت تسلیم خواهد کرد.

قهوه‌چی با بی اعتنائی گفت «جلو نیا.»

ژاندارم همچنان با خشم گفت «بذار زمین!»

«بزن به چاک!»

«گفتم بذار!» انوقت در لرزه‌های غیظ دست برد یک سانتگین بلوری را که توی گیره طلائی بود از روی قبر و پیش پای هیکلی که در پناهش بود برداشت آن را جوری گرفت که انگار در دفاع از خود می‌خواهد آن را بیندازد، اما پشیمان شد، گفت «تو اگه شرف داشتی میدونسی که این چیزا باید همه حفظ بشه. میهن یعنی این! تاریخ یعنی این! میهن یعنی تاریخ قدیم!»

قهوه‌چی که معمولاً بیشتر به فکر جعبه‌دخل و سماور بزرگ برنجی بود، لب و رچید. از این خطابه غرّا چندان چیزی نمی‌فهمید هر چند شور لحن آن او را به فکر و امیداشت. در تردید، اما تردید در معنی آنچه شنیده بود نه در نقشه‌ها و قصدهای خودش، گفت «خیلی خوب، خیلی خوب. حرف بزن، جلونیا.»

ژاندارم قُد شد گفت «جلو نیام؟ میترسونی منو؟» آنگاه خشم از اینکه حرمت مقام و رخت رسمی او را به‌جا نیاورده ست او را گرفت چندانکه، از خود بیخود، سانتگین را به‌جای پاسخ توهین به‌سوی قهوه‌چی

انداخت. ساتگین عتیقه به یک سنگ قبر خورد که البته خورد شد.
قهوه‌چی فریاد زد «نگهداری بود؟ شیکسیش تو!» و میوه‌طلائی
را با ضرب پرت کرد به ژاندارم.

ژاندارم سر دزدید رفت پشت مجسمه فریاد زد «زن! زن!»
و او میزد. هی دانه دانه بر میداشت، هی پرت میکرد و پیش می‌آمد.
ژاندارم فریاد زد «میگم زن! ده، زن!»
قهوه‌چی هم گفت «اگه راس میگی توهم بزنی! تیر بنداز! هفت
تیر داری. دفاع بکن حمله بکن.» قصدش دعوت به تیر خوردن، زخمی
شدن، مردن نبود، البته. میخواست مطمئن شود که مرد مسلح آیا سلاحی
که پر باشد دارد، یا هفت تیر زینتی ست در کنار کمر بندش. آنوقت اگر پر
است او را تامی شود به تیر در کردن و ا دارد تا دیگر گلوله در خساب نماند،
تا با فرصت، با قوای برابر شده، چاره‌جوئی کرد — یا بر او مسلط شد
یا او را به حرف قانع کرد. و میوه‌های طلائی را هی پشتهم به ضرب
میانداخت.

اما ژاندارم اهل فضیلت و اندیشه شریف بود، و هیچ بوئی از
خدعه و فریب نمیبرد. گفت «من روهموطنم تیر نمیندازم.»
قهوه‌چی همچنان میگفت «ده بزنی دیگه!» و میانداخت.
ژاندارم گفت «من نمیزنم. من بهروهموطنم تیر نمیندازم.»
میدانست شعار را تکرار باید کرد، و عقب عقب میرفت تا اینکه پشت
پایش به قبری خورد، افتاد. قهوه‌چی هنوز میانداخت. ژاندارم روی
زمین خزید رفت پشت قبر پنهان شد. در این میان کلاه از سرش افتاد.
قهوه‌چی بدون ارزش و حرمت گذاشتن به حس فاخر و قصد منمخ
ژاندارم، در کمال قهوه‌چی بودن گفت «تیر نداری که بندازی!»
توهین بود. توهین خالص بود. هفت تیر را از جلد چرمی اش
برون آورد، آن را از پشت سنگ قبر بالا برد، فریاد زد «پس این چیه؟»

قهوه‌چی که میانداخت فریاد زد «اون خالیه.»
ژاندارم با افتخار و به قصد حمایت از اعتبار و قدر اسلحه‌اش گفت
«حیلی هم پره. میزنم‌ها!»
«پس بزن ببینم.»
«من روتو تیر نمیندازم. من روی دزد تیر نمیندازم.»
«پس بزن به طاق!»
او هم زد. طاق، آن هم طاق دریک غار، بی‌جان بود و بی‌آزار؛
تیر را میشد به آن انداخت.

قهوه‌چی، هم با تعجب اصیل و هم از قصد سیخ‌زدن گفت «انگار
پر بود، آره؟ آفرین بابا، بارم در کن. تا تیر داری در بکن دیگه.
تیر اندازی، هفت تیر داری، بنداز دیگه.»

ژاندارم تیر در میکرد و می‌فرید، «مجبورم نکن!»
قهوه‌چی میگفت «تا تیر داری در بکن دیگه!»

در غار درق درق تیر می‌پیچید، سقف سوراخ میشد، عتیقه‌ها به
لرزه می‌افتاد، فشار خون هوا میرفت، اما در لای چاه کدخدا پشیمان
بود، می‌ترسید، می‌خواست برگردد اما قوت نداشت، و از ترس تیرها و
صداهاى سخت‌تاب تحمل و امکان خود نگهداری از مثانه‌اش میرفت،
رفت، که مایع ریخت، در امتداد پاچه شلوار او به‌راه افتاد تا
ریخت. وقتی که از دهانه پایان چاه جدا میشد تا توی غار بریزد، نور
از بالای چاه در آن برق میانداخت. قهوه‌چی چکیدن آن را دید. میدانست
چاهی که ته ندارد آب هم ندارد، البته. تنها شاید از دیواره است که
آب راه افتاده. در هر حال می‌خواست آن را به فال نیک بگیرد که کدخدا
افتاد. از ضرب درق و دورق تیر که نزدیک گوشش بود ژاندارم ملتفت
نشد که کدخدا افتاد هر چند هم سخت افتاد. ژاندارم از وقتی که توی
غار آمد پیوسته پیش را میدید، پشتش به چاه بود و نگاهش به قهوه‌چی،

گوشش به تیر بود و حواسش به حفظ نظم و مصالح، امکان دیدن وحس وجود کدخدا و هر چه پشت سرش بود را نداشت. اما قهوه چي تمامرا میدید. مخصوصاً از وقتی که جلوه های پرتلاؤ آن چکه ها را دید در انتظار ظهور و رسیدن يك وضع تازه بود که هر چند آن را نمیشناخت اما امیدوار بود که از آنچه حالا هست بهتر باشد. پیدا بود ژاندارم به این غاریگانه ست، از این جاپیزی نمیداند، با این روال و روحیه بادیگران هم نمیسازد، پس هر کس بیاید امکان در گیریش با ژاندارم حتماً هست، آنوقت او میتواند با هر يك از آن دو بسازد به ضد دیگری، یا دست کم وقتی که هر کسی آمد چون ژاندارم در وسط افتاده ست ناچار وقتی که سوی تازه وارد سر بگرداند او میتواند خود را با يك خیز رویش بیندازد هفت تیرش را با يك ضرب بستاند. این نقشه را به همان سرعت و سهولتی کشید که در قهوه خانه اش وقتی مسافری قیافه و وضع لباس بهتر داشت در قیمت چلو کباب و چای و پپسی تصمیم تازه میگرفت. حالا که کدخدا را دید، آرام از پشت قبر در آمد، کلاه از سر گرفت و چهره عرق آلوده را به آن خشکاند، با نرمی و شمرده از سر سازش گفت «اصلاً چرا تیر بندازین. بشینین با هم حرف بزیم.»

ژاندارم بالحن قاطع و با عزم استوار، هر چند خسته و خشم آلود، گفت «من با تو هیچ حرف ندارم. یه مامور وظیفه شناس حرفی نداره به جز قانون!»

قهوه چي مواظب بود کدخدا برخاست، دارد نگاه میکنند، و همچنین به خیسی شلوار دست میمالد. بالحن مالا مال از حسن نیت قلابی، و همچنین تو اضع و حرمت که حرفه ای و ریائی بود، پرسید «هفت تیرتون چن تا تیر داره؟»

ژاندارم معمولاً تاب سئوال های بچگانه و واضح را از هیچکس نداشت به جز از زبردستان، آنهم چون هم به انضباط و هم به رسم عادت

داشت. پس، با فشردن دندان به روی هم، غریب «هفت تیر هفت تیر داره،
احمق خرا!»

قهوه‌چی جلو آمد، در عین احترام و ادب، دوستانه شکوه کنان
گفت «وظیفه‌شناس شاید باشین، اما ادب کمتر دارین. ژاندارم نباس بد
دهن باشه. اونم تویه همچین جائی. رو زمین بودیم، باز به چیزی. زیر
زمین — حیف شماس.»

ژاندارم در حالیکه پشت قبر به آرنج تکیه داده بود، همچنان به
خشم، دندان به روی هم فشارنده، محکم گفت «میخوای بگی دزدی و
بیشرفی اگه زیر زمین و مخفی باشه عیبی نداره؟»

قهوه‌چی، که خیره بود بیند که کدخدا چه خواهد کرد، سعی
کرده بود با اشاره ابرو به او بفهماند که زود دست به کار باید شد. هر چند
ابرو و همچنین اشاره ابرو در نیمه تاریکی در بعضی ربطها و بعضی بیانها
به کار میاید اما در غار و زیر زمین و موارد اینجوری، یا دست کم آنجا
و آن لحظه، اصلاً به درد نمیخورد؛ کدخدا نمیفهمید. ناچار قهوه‌چی
کوشیده ژاندارم را یواش نرم کند هم به کدخدا بفهماند، گفت «سر کار،
میخوام بگم ما همه باید با هم باشیم، پشت و پناه هم باشیم. با هم
بسازیم، بسازیم با هم. زیر این زمین طلاس، پر از طلاس، به جای قلبه
سنگ طلاس، جواهره. به جای عروتیز و خلق بد — با هم بسازیم.
تقسیم کنیم. خدا داده، بگیریم خدا رو شکر. هرچی که عده مون کمتر
باشه قسمت ما بیشتر میشه.»

کدخدا شروع کرد به فهمیدن، و آهسته راه افتاد.

ژاندارم لب میگزید، و در فکر میافتاد.

قهوه‌چی همچنان میگفت «هیچ کس هم بیرون خبر نداره این جا
چی، چه اتفاقی افتاده. یا میافته حالا.»

کدخدا رسیده بود به بالای قبر بیشتر از ژاندارم. پهلوی تشت

بزرگ طلا که روی سنگ گور پهلوی کفش و شانه و آئینه طلائی بود، با يك اشاره سر و گردن از قهوه چي پرسيد بانثت ميشود؟ که قهوه چي میان حرف سرجنبانند و روی جمله آخر که گفت از بی صبری فشار آورد. بعد بی صبرتر، بلندتر، خشن تر گفت «یا لا دیگه! کلك رو بکن!» که تشت با ضرب سخت فرود آمد.

زیر فشار، از لوله رنگ سرخ در آمد. نقاش آن را گذاشت روی تخته دستی، با نوک موئی قلمش در همش میکرد با رنگ‌های دیگری که آنجا داشت.

لشکوئی گفت «حالا تو چرا اینهمه رنگ درهم میکنی؟»
 نقاش گفت «هر کی فضوله سئوال میکنه - خودت گفتی.»
 لشکوئی گفت «راسی میگم. این همه رنگ قاطی میکنی برای چی؟»

نقاش گفت «رنگ را، اونجوری که لازمه، باید ساخت. حاضر نیس. اونجوری سیر و باز که لازمه، لازم داری، نقشی را که میخوای باهاش بکشی. هررنگ ترکیب چن تا رنگه.»

تشت انقدر سخت بر سر ژاندارم خورد که هفت تیر را از دست او پراند و خود از دست کدخدا افتاد. ژاندارم ضعف کرد و يك وری وارفت. قهوه چي پرید جلو هفت تیر را که روی ریگهای طلائی سریده بود بردارد اما تشت طلا که میغلتید پیش پای او آمد، او نوک پا ورکوفت. نزدیک بود بیفتد ولی به وقت خود را گرفت و همین از شتاب او کم کرد، تا وقتی تعادل خود را به دست آورد دیر بود دیگر. هفت تیر را کدخدا برداشت.

کدخدا هنوز به فکر زغالهای قاچاق بود، گفت «چه جوری شده بود موی دماغ ما!» و يك لگد انداخت. قهوه چي که صبر برایش نمانده بود و دمغ بود از اینکه هفت تیر را به دست نیاورده بود دستش را دراز کرد سوی کدخدا و مؤ کد گفت «اونو بده به من کلکش را بکنم!»
ژاندارم گفت «آخ.» به هوش می آمد.

کدخدا دستش را عقب کشید مبادا که هفت تیر را قهوه چي از او بقاپد، باغیظ او را نگاه کرد و به سر کوفتش گفت «میگفتی میخوای

دکون واکنی تو ده، میومدی این طرفا!»

ژاندارم از صدا فهمید از چه کس خورده ست، نالید «تسو منو ردی.» هرچند مینالید اما با ناله روی توومن فشار آورد، وتکیه دادبه قمر خواست سر بردارد.

قهوه چی دوباره به اصرار گفت «سرور داره اگه مودماغ هر دو مون میشه. خلاصش کن!»

کدخدا به بدگمانی به او نگاه کرد و سرجنیانند، گفت «نساختین با هم. شریک بودین.»

ژاندارم از درد سر هنوز گیج بود و همچنین هنوز نمیدانست خون از لای زلف راه افتاده آمده ست روی شقیقه ش؛ تنها در فکر کشف تازه حود بود، گفت «منو بگو که فکر نکردم کدخدا شریک دزد میتونه باشه.»

قهوه چی که فکر کرد این توهین فرصت برای سوسه آمدن را زیادتیر کرد، بیصبرانه و مُصرّ به کدخدا غرید «بهت میگم کلکشو بکن!» کدخدا به فکر تهمت ژاندارم بود، با روی ترش و لحن تلخ و رگ باد کرده گردن به او توپید «یک ساله که دست دادین تو دست هم، حالا که دعواتون شده، پدر سوخته، فحش میدی به من؟» و با گفتن پدر سوخته یک ضربه لگد به جثه بی حال او کوبید. ژاندارم باز و ا رفت و کله اش به گوشه سنگ سفیدگور خورد. سنگ قرمز شد. کدخدا تشر زنان هفت تیر راجنیانند، گفت «یک ساله که تو نخ من بودی!»

قهوه چی دوباره گفت «خلاصش کن.» جانش به لب رسیده بود و از خدا میخواست حالا که کدخدا از ترس یا احتیاط یا حماقت گلوله در نمیکند ای کاش ژاندارم از جا بلند شود انتقام کله شکسته خود را از او بگیرد، هر جور میخواهد. این، اگر میسر بود، بهتر بود چون در هر حال ژاندارم رخمی بود؛ اگر میماند زودتر میشد حساب او را بست. در

هر حال باید اول یکی از آن دو تا میرفت. فریاد زد «ده میگم خلاصش کن!»

کدخدا به نفرت و کوچک شمردن به او نگاهی کرد، سر جنباند. گفت «تو هم میخوای به دست من از دست او خلاص بشی.»

قهوه‌چی که بازپیش میامد، هر چند کدخدا میخواست باهفت تیر تکان دادن او را نگهدارد، گفت «اصل کار اینه که ما دو نفر بسازیم باهم.» ژاندارم با تکیه روی يك آرنج دست بر شقیقه و مو مالید، گرما و خیزی خون را که حس میکرد ناتوان ترش میکرد. نالید «من که به تو کاری نداشته بودم. من میومدم دنبال این.» با انگشت اتهام قهوه‌چی را نشان میداد.

قهوه‌چی دوباره مصرانه گفت، «در کن دیگه! نترس دیگه! اگه اینجا نیومده بود میشد ازش استفاده کرد. اما حالا اومده، دیده.» کدخدا که تازه وقت کرده بود نگاهی به دوروبر بیندازد از قهوه‌چی پرسید «اینجا چه؟» و با هفت تیر مجسمه‌ها را نشان میداد.

قهوه‌چی با غیظ گفت «من چه میدونم!» یعنی حالا چه وقت پرسش این جوریه است و گفت «من همه‌ش نیمساعته اینجا رو جسم.» کدخدا که از کوره در میرفت عجزید «نیمساعته؟ تو يك ساله داری میای.» آنوقت با لحن نرمتر از ژاندارم پرسید «پس تو نبودى دنبال من؟»

ژاندارم گفت «به شرافتم قسم هیچوقت، اصلاً. فضولم مگه؟» قهوه‌چی که دید در لحن‌ها تغییر پیدا شد، از عاقبت ترسید گفت «دروغ میگه. فضول همه‌س. باور بکن به جان خودت، که از همه عزیزتری، فضول همه‌س حتی خودش. فضول نبوداگه اینجا بود حالا؟» و بعد با چشم خون گرفته به ژاندارم نگاه انداخت، انگشت ترس به سویی تکان میداد، گفت «غصه نخور، چالت میکنم!» و چرخید و رو به ته‌غار تند راه افتاد.

کدخدا فریاد زد «رفتی کجا؟»

ژاندارم داد زد «پیا اونو!»

کدخدا دوباره به فریاد امر داد «برگرد ببینم! میگم برگرد!»
انوقت انگار گیر کرده به لاعلاجی گفت «دهنم شده خشك خشك خشك.»
قهوه‌چی دویده بود تا نزدیک قبر آخری، جائی که خنجر دسته
طلائی را در طی رقص و بشکن‌ها، یک چند لحظه پیش از رسیدن
ژاندارم، دیده بود. آنرا برداشت انداخت توی پیراهن، برگشت. کدخدا
از اینکه او برگشت راحت شد. قهوه‌چی که نفس تازه کرده بود باز
اصرار کرد گفت «میترسی تو بدش به من من بز نم.» دستش را دراز کرد
و ماند تا کدخدا شاید هفت تیر را به او بدهد، گفت «تو بشین زمین به
سیگار بکش.»

ژاندارم با هر چه قوه داشت دستش را به پیش راند و گفت «بش
ندی‌ها.»

کدخدا گفت «بده ببینم. سیگار بده.»

قهوه‌چی که خودش پیشنهاد داده بود گفت «سیگار ندارم.»
کدخدا به شماتت گفت «سیگار نداری اما بیل داری، رادیو هم
داری. نیمساعته که اینجائی، آره؟» وقتی که کدخدا از چاه توی
غار افتاد رادیو هنوز صدا میداد اما وقتی که تشت را کوفت، اول تشت
روی گور افتاد، بعد غلتید و رفت توی پای قهوه‌چی پیچید، اما وقتی
که روی گور افتاد رادیو را هم انداخت وهم از صدا انداخت. رادیو،
خاموش، الان به روی خاک در برابر ژاندارم بود. ژاندارم دست کرد از
جیب پاکت سیگارش را بیرون کشید و تکان داد تا سیگاری به نیمه
بیرون جست، انوقت آن را گرفت پیش کدخدا و گفت «بفرمائید.»
کدخدا که دست دراز کرد تا سیگار بردارد قهوه‌چی از آن طرف
پرید دست پیش او آورد گفت «نزدیکش نرو! به وقت دیدی کاراته زد.»

كدخدا به هول عقب رفت. ژاندارم زهر خندی زد. كدخدا پرسید
«كاراته چیه؟»

ژاندارم سیگار را از بسته در آورد و لای لب گذاشت، و کبریت
میکشید و آتش میزد، و میشنید قهوه‌چی میگفت «من چه میدونم. یه
جور بامبوله. ژاپنیه.»

كدخدا پرسید «ترانزیستور یه؟»
قهوه‌چی که از نفهمی او بد به تنگ آمد گفت «استغفرالله ایه جور
کشتیه، کشتی ژاپنی!»

كدخدا گفت «چرند نگو. اینجا چه وقت کشتیه؟»
ژاندارم سیگار را که آتش زد آنرا برای كدخدا انداخت، و
از اینکه پرت میکند پوزش خواست گفت «خیلی عذر میخوام.»
كدخدا سیگار را در هوا قاپید، تشکر کرد گفت «دست شما
درد نکنه.»

ژاندارم با کمال حجب و ادب گفت «قابلی نداره.»
قهوه‌چی که دید این ادب خطر دارد با غیظ گفت «مرتیکه چاخان!»
كدخدا در حالیکه مینشست با هفت تیر اشاره کرد که قهوه‌چی
بنشیند، گفت «بگوبینم. اینجا کجاس؟»

حالا هر سه به گرد گور بر زمین بودند. ژاندارم افتاده بود بریک
دست، كدخدا چهار زانو نشسته بود و قهوه‌چی سر چنك. قهوه‌چی
نمیدانست حالا چه باید کرد. كدخدا پك محکم کشید، ژاندارم هم
دوباره مینالید. بیچاره درد داشت، و خون داشت از نوک چانه‌اش
میریخت. قهوه‌چی که خوب كدخدا را ورنه از کرد و نفهمید او چه
نقشه‌ای دارد گفت «من نمیدونم.»

كدخدا گفت «تو نمیدونی اما این توئی؟»
قهوه‌چی گفت «توهم این توئی، تو میدونی؟»

کدخدا به ژاندارم گفت «تو میدونی؟»
 ژاندارم گفت «من او مدم دنبال اون.»
 کدخدا گفت «من او مدم دنبال تو، تو او مدی دنبال این.» و رو
 را به قهوه‌چی گرداند گفت «تو رفته بودی دنبال کی؟»
 قهوه‌چی برای اینکه از جواب بگریزد با لحن واهمه از حدس
 تازه گفت «نکنه تو این سیگار حشیش گذاشته باشه.»
 کدخدا انگار سیگار مارو کژدم است لای انگشتش آن را پراند و
 دور انداخت جیغ زد «گیجم نکنین پدرسگا!»
 قهوه‌چی انگار بچه‌ای که توی کوچه به همبازیش بگوید بیاقاب
 بندازیم گفت «چالش کنیم.»
 کدخدا، هنوز هراسان، که از غضب صدا درگوش گیر میکرد
 و خس خس میشد گفت «خفه شو، تسو هم! هی همهش میگه خلاصش
 بکن، چالش بکن. مرتیکه من مگر عزرائیلم یا میرغضب؟ نعش کشم؟
 مرده شورم؟ قبر کنم؟ آخه من کدخدایم!»
 قهوه‌چی گفت «چه فرق داره؟ آخرش که چی؟ قالشو باید ما
 بکنیم. وقتیکه مرد گناه داره نعش بمونه ول رو زمین.»
 کدخدا در عین واقع بینی به سرزنش پرسید «اینجا رو زمینه؟»
 قهوه‌چی نگاهی به سقف غار انداخت. دید راست میگوید، گفت
 «چه فرق داره؟ زمین هم باشه بازم باید زیرش کنیم. اصل کار چاله. آخه
 تو همهش نشستی اونجا، پاشو بریم یه گشتی بزن ملتفت میشی.»
 ژاندارم باز با هرچه نیرو داشت دستش را جلو پراند تا مانع
 شود که کدخدا بلند شود، گفت «باش نری‌ها! تو که نمیدونی کجایم بخواد
 بره تو رو.»
 قهوه‌چی با نفرت ریائی و حرمت به قصد گول گفت «کدخدا
 بچه‌س مگر، مردك؟ بهتون میزنی؟ خودش بره. تنها بره. یعنی میگی خبر

نداره از این سوراخ چون زیر خاکه؟ اون کدخداس — چه روی زمین
چه زیر زمین. تا چشمت کور!»

ژاندارم میدید جز اینکه پاسخ کلام ریا را باید با ایمان و با کلام
شیوا داد چاره‌ای برایش نیست گفت «آی ساطور بخوره به اون زبون!
تو کدخدافریب نخور. اینا همه آثار قدیم، یادگاری اجدادته. اون اوامده
از اون ور راه کمین کرده اونارا ببره. نگذار ببره. نگذار بشی شریک
اون، یا بدتر از اون — از کفت بیاره بیرون. تو باید اونارو حفظ کنی.
باید به اونافخر کنی. وظیفه تو، فقط و فقط، حفظ سنت اجدادته، و
تحویل اون به نسل بعد.» بیچاره با تمام خون که از او رفته بود خوب
از عهده خطابه بر آمد. کلام شیوا بود اما دیگر قوت نمانده بود و شوق
عشق به آثار تاریخی، و همچنین بیان شورانگیز درباره تعهد اخلاقی و
علاقه به ایفای فردی وظیفه جمعی، تاب و توان او را برد، سوزانید،
چندانکه او خم شد، رنگش پرید و نفس تنگ و سرفه‌اش به هم پیچید.
قهوه‌چی که پره‌های بینی‌اش از نفرت و تعجب از تمام این همه
حرف و عقیده که پرت و چرندشان میدید از هم گشاده شد، گفت «شاخ
شعر میگی! نگه بدار تحویل بده! کدخدا مگر انبار داره؟ مردك با این
حرفا لقمه را میخواد از دهن ما دریاره.» انوقت رو به کدخدا آورد،
گفت «ولش کنی سرخر میشه، پا میشه میره از اونور راه چهارتا گردن.
کلفت گیر میاره همه رومیده تحویل اونارو خودش از شون شیتیل میگیره.
اونوقت ما از دور باید حسرت بخوریم.» و مکشی کرد تا این تحلیل
دقیق علمی در کدخدا اثر بگذارد، که داشت هم انگار میگذاشت. آنوقت
با قاطعیت تمام کننده، و با خشم و نفرت، گفت «اجداد ما اجداد ما! عاشق
اجدادتی، آره؟ الان میفرسمت پهلو اونارو!» و از فراز قبر جستی زد پرید
پهلوی ژاندارم، اما کدخدا به ضرب بسودن هفت تیر در دستش او را
نگاه داشت، چندانکه قهوه‌چی هر چند ژاندارم را بر زمین انداخت اما

ناچار از توی پیرهن نتوانست خنجر را در آورد؛ جلو آمد، تا پیش کدخدا آمد، میگفت «چاکرتم، وقت تلف نکن انقدر. یه وقت دیدی یه سرخر دیگه باز پیدا شد.» انوقت سردرگوش او گذاشت، پچپچ کنان به او گزارشی از گنج و توده طلای ته‌غار داد که ژاندارم هرچند گوش تیز کرد ولی از درد، هم دردپا و هم از درد زخم سر، چیزی نشد که بشنود.

چشمان کدخدا به برق افتاد. حرفها حتی اگر دروغ هم بود باز میارزید. در هر حال هفت تیر دستش بسود. با زحمت و فشار و تکیه‌زدن روی کله کم موی قهوه‌چی، برخاست گفت «مواظب هم باشین تا من پیام.»

نقاش سرگرم رنگ کردن شلوار مرد در روی پرده بود. لشکوئی تمام سیگارش را در خاموشی کشیده بود، و در انتظار بود که نقاش باز به حرف بیاید. اما نقاش حرف را برای صرف وقت نمیخواست. در هر حال اکنون که کار داشت حاجت به ور نبود و، جای حرف بیهوده، حتی میشد به فکر روزهای رفته دوران پیش بود که زینل پور حرفهای دیگر داشت. ساکت بود. میدانست سرزنش به درد نخواهد خورد. درزندگی مسائل دیگر، عوامل دیگر قوی تراند تا پندها و شماتتها. میدانست آدم حتی به تجربه‌های خصوصی خود بی توجه است دیگر چه خواسته اندرز و پند و حکمت از دست دوم و سوم. میدانست آدم در هر حال باید برای خود گزو معیار خاص بسازد، که میسازد. میدانست حتی در معیار و گز نداشتن يك جور معیار، پابعیار پنهان است. تازه، این هاهم در زیر بار حادثه‌ها باز شکل و قدر تازه میگیرند. اس اساس گز برای هر آدم باید صداقتش به خودش باشد. وقتی صداقت بود هوش هم به کار میافتد چون انوقت میدانند که آنچه میدانند برای او بس نیست. هوشش به کار میافتد،

چشم باز میشود، افیون ترس و عادت از تأثیر میافتد — آدم میشود آزاد. بی آزادی آدم به آدمیت نمیرسد، هرگز. دروغ ضد آزادیست. بی آزادی سلطه بدست نیاید. بی سلطه آدم همیشه حیوان است. اصلاً آدم یعنی مسلط به خود بودن. وقتی صداقت نباشد تسلط نیست. مسلط به خود بودن یعنی تأمین پایه آزادی. میدانست. ساکت بود و میدانست تا وقتی که کار هست چرا ور زدن. ور زیادی بود.

لشکوئی برای اینکه سکوت از میان برود گفت «راسی تازه چه خبر، از برو بچه‌ها.»

نقاش گفت «همه خوشن، همه راضی‌ان.» بعد یادش به دوستی که ابول نام داشت افتاد. گفت «راسی ابول، طفلکی، پاش شکسه بود.»
لشکوئی گفت «اه!»
«تو اسکی شکس.»

لشکوئی برای گرم کردن صحبت گفت «چرا گردنش نمیشکته؟»
نقاش در یاد چیز دیگری میرفت، شوخی را هم خنک میدید، ناچار خنک گفت «دفعه دیگه.» بعد فکری کرد، سیگارش را دوباره به لب برد و دود را خورد، سراز پرده دور برد تا نقش را درست ببیند. آخر دید بهتر است قصه را تمام بگوید، گفت «رفته بودم مریضخونه عیادتش، فکر میکنی کی اونجا بود؟»

لشکوئی به خنده گفت «شاخه‌های درخت. روح سبز شاخ و برگ.»
با این جور او اشاره کرد به اخلاق و فکر رفیقی که اسم کوچک او از قدیم ابول بود. این دوست عاشق درخت و گل و برگ بود و دنیا را، همیشه، به همین شکل‌ها میدید. هر عیب و زجر و زشتی را در پشت برگ میپوشاند.

نقاش گفت «دکتر خوش خط.»
لشکوئی تعجب کرد، گفت «کدوم خوش خط!»

«خوش خط دیگه. فرانسه بود.»

«مگه او مده؟ اون که میگفت هیچوقت نمیاد. اون که میگفت باید

جنگید.»

نقاش گفت «نمیدونم. فقط میدونم تعریف میکرد به زن حامله خورده بوده زمین لگن خاصره‌ش شکسته بوده میارنش پهلوی این. میگفت اگر عمل میکرد وضع حمل زن مشکل میشد، بی‌خطر نبود. اگر نمیکرد، چکار میکرد؟»

لشکوئی گفت «چکار کرد، بالاخره؟ تکنیک جدید، حتماً دیگه.»
«نه خیلی جدید. زن را میفرسه مریضخونه دیگه، پیش یه دکتر دیگه.» و ساکت شد.

لشکوئی به فکر فرورفت و اخم درهم کرد. خاموشی دراز شد.
آخر گفت «عجب مردم عوض میشن!»

نقاش رنگی را که میگذاشت به دقت گذاشت. نگاهش کرد،
آنوقت گفت «عوض نشده. روزنامه‌های چپ رنگی و مقاله‌های آگاهانه
را هنوز میخوانه.»

قهوه‌چی که میبائید تا دید کدخدا که رفت به دیدار غسار دورتر رفت، سنگین و آهسته در کمین چرخید تا ناگهان پرید و گردن ژاندارم را گرفت و چرخاندش، با سینه و شکم به روی خاک افکندش، و خود پرید بر پشتش، درگوشش گفت «از اینجا چطور میخوای بری؟» و با سکوت خود گذاشت که ژاندارم از عاقبت بهراسد. دوباره گفت «تو هفت تیرت چن تا گلوله بود وقتی اومدی؟»

ژاندارم در زیر بار هیکل او زجر میکشید گفت «رو من نیفت. من زخمی‌ام. تو سنگینی.»

قهوه‌چی به پشت کله ژاندارم زد یعنی یواش حرف بزن، و باز توی گوشی گفت «تیرهایی که تو در کردی من حساب همه شونو نیگرداشتم. تو فقط بگو تو هفت تیرت چن تا گلوله بود وقتی اومدی.»

ژاندارم با اعتراض گفت «چرا کمر رو واز میکنی؟»

«یواش حرف بزن!»

«آخ! من زخمی‌ام.»

قهوه‌چی که کمر بند را وا کرد دست میمالید تا پیدا کند فشنگ‌های او کجا هستند. گفت «توهفت تیرت یا فشنگا تموم شده یا یکی دیگه باقیه هنوز. بهش میگفتم در کنه برای این بود که مطمئن بشم خالی شده. خالی باشه كلك اون کندهس دیگه.»

ژاندارم در زیر بار مینالید «میخوای منو شریک دزدیهای خودت بکنی، ناکس؟»

قهوه‌چی که در بیان موضع تاریخی آدم‌ها انگار دستی داشت گفت «اون یه عمر تو ده مفخور بوده. نمیدونس زیر پاش چیه. الکی خوش، هفت تیر تو دست پفیوزا نباس باشه.»

ژاندارم از درد جنبید و جابه‌جا میشد، گفت «دردم میاد، فشار نده.»

قهوه‌چی که درد آدم زیری را مهم نمیدانست گفت «اینجا من باهاس پیام تو کارا تو با من باید باشی!» و روی من فشار میاورد، گرچه فشار جسمی بر پشت زیری بود.

زیری گفت «آی بیشرف! لکه ننگ میخوای بذاری رومن؟»

قهوه‌چی دوباره پشت کله او زد که پوز او به‌ریگها خورد. گفت «صدات درنیاد! الان میاد.»

اما ژاندارم در عین ضعف و خون‌ریزی مقاومت میکرد. میلولید تا بلکه قهوه‌چی از پشت او بیفتد پائین، اما او نمیافتاد. برعکس دستش را گذاشت روی پوزه ژاندارم و زور آورد تا از گلوی او صدا نیاید بیرون. با دست دیگر از میان پیرهنش خنجر کج دسته طلائی را بیرون کشاند. بی آنکه بگذارد صداس در آید آن را به زور کرد توی پهلوئی ژاندارم.

فریاد کدخدا از انتهای غار در آمد. يك چشم را میان طلا دیده بود، و ترسیده بود، و فریاد میکشید و میگريخت.

مرد اکنون به قهقهه میخندید. از اینکه روی پرده نقش خانه نو ساز و کوه ودشت تمام است و هیکل و لباس نوعروس و خودش هم درست کشیده است اما در روی گردی صورتها از چشم و از دهان و ابرو و بینی اثر بکلی نیست میخندید. از نقاش پرسید «یعنی این منم؟ پس کو چشم؟ دهن ندارم؟»

نقاش با تو واضح گفت «اختیار دارین. حضرت عالی تمام دهنین.» لشکوئی فریب ادب را نخورد و زخم زبان را شناخت، با خود گفت عجب گهی خوردم به فکر افتادم این بد قلق را بیاورم اینجا؛ نقاش قحطی نیست؛ این هم عجب خریست؛ با این یکدندگی چکار خواهد کرد؟

مرد باز به پرده نگاهی کرد، از خود به جز لباس چیزی در آن ندید. اما لباس کافی بود. از لباس میشد شناخت که این اوست. اما او علاقه به دیدار چشم و ابروی خود داشت، جای سفید و خالی شان را میان نقش گرد چهره نشان داد و گفت «پس کجا رفته؟»

نقاش باز سرفرود آورد، گفت «نیومدهن هنوز. بعداً میان. یواش یواش.»

مرد اول درست نفهمید، با چشمهای گرد در او خیره ماند. بعد پلکهایش را بهم آورد گفت «شوخی میکنی.»
نقاش لبخند مصنوعی را همچنان نگه میداشت.

مرد انگار حس شوخی نقاش را تشویق میکند، از موضع رفیع قدرت گفت «آی حقه باز!» اما بعد سیر بطنی فهم کار خود را کرد. او از هم شکفت و گفت «ها!... فهمیدم حالا! یعنی میگی اول کوهها، بعد ساختمون، بعدش هم اونای دیگه. ها! بعدش هم دیگه خدا کریمه!»
نقاش لبخند منجمدش را به جنبش سرش که نشان ستایش درك سریع و فهم ژرف مرد بود کامل کرد.

مرد با شست اشاره کرد به تصویر ناتمام نوعروس و گفت «او هنوز داره خورخور میکنه. خوابه هنوز.»

نقاش از گرفتن خبر دست اول اوضاع در اتاق خواب احساس هیچ حالت هیجانی نکرد، ناچار باز سر به ادب جنباند، گفت «داره بهشون خوش میگذره.»

اشك در چشم كدخدا پر بود، گرچه نمیچکاید. چهارزانو نشسته بود و به دستی که هفت تیر را نگه میداشت موهای خونی سر ژاندارم را نوازش میکرد. ژاندارم در سیاهی تاریك غار زرد و سفید میشد و مینالید. از زخم و بیخونی. كدخدا سر او را گذاشته بود روی دامن و اندوهناك میدانست کاری نمیتواند کرد؛ یا در حقیقت نباید کرد. شاید به خاطر اندوه كدخدا، یا شاید شماتت وجدان، آیات انفعال و غم از روی قهوه چمی میریخت. يك قطره نوک بینی گندهش دراز میشد، نزدیک ریختن میشد، اما در تاریکی نمیشد گفت اشك است یا زکام. در هر حال آن رابه پشت آستین مالید و باز رفت توی همدردی.

كدخدا که صدا در گلویش از اندوه میلرزید پرسید «یقین داری داری میمیری؟»

زخمی گفت «در راه وظیفه جون دادن نمرده. افتخار داره قربانی گذشته هاشدن. خدا رو شکر، پهلوی من درید اما با خنجر... عتیقه... دسته طلای... یادگار... روزگار... پیش!» کلمه به کلمه حرف میزد،

نه چونکه فکر کند بود یا در جستجوی لغت بود، یا تأکید میخواست کرده باشد، نه. از درد و خونریزی دیگر نفس نداشت، اما چون حرفش را باید درست و کامل میزد آن را ناچار کلمه به کلمه ادا میکرد.

ژاندارم وقتی که ساکت شد کدخدا به احترام ساکت ماند چون فکر میکرد باز کلمه بیاید، هنوز جمله کامل نیست. کندی که در بیان و در تلفظ ژاندارم بود او را به منتظر ماندن برای کلمه‌های بعد عادت داد. اما وقتی که در سکوت وقت هی میگذشت و کلمه نمیامد، و جز نفس کشیدن سنگین و سخت صدائی نمی‌رسید، کدخدا به فکر سرزنش قهوه‌چی افتاد گفت «برادر کشی با خنجر آباء و اجدادی؟» و محکمتر گفت «بده ببینم.»

قهوه‌چی نداد، و دست کدخدا که برای گرفتن خنجر دراز بود برگشت ملحق شد به دست دیگر، برای نوازش. گفت «غصه نخور. قول میدم... اینجارو تمیز کنن... پاک کنن... برق بندازن.» انگار کفش واکس میزند دستش را به شکل برق انداختن جنباند.

قهوه‌چی که از لحاظ تاریخی از کدخدا جلوتر بود از اسم برق ملهم شد گفت «برق میکشیم. آسانسور میذاریم تا توریست‌ها بتونن راحت پائین بیان تماشا کنن.»

ژاندارم خشمگین گفت «توریست، آره؟ مرتیکه قاتل! توریستی که فقط حشیش میکشه؟»

کدخدا برای رفع مشکل گفت «تابلو میزنیم حشیش ممنوع.»

ژاندارم هم، برای رد همکاری، گفت «توهم با تشت زدی تو سرم!»

کدخدا سرفروافکند. با خجالت گفت «سوء تفاهم پیش اومد.»

آنوقت از قهوه‌چی پرسید «چائی نداریم؟»

قهوه‌چی که به نرمی، یواش، داشت از جیب پیراهن ژاندارم بسته

سیگار در میآورد، تذکر داد «تشت طلا عتیقه بود.»

ژاندارم با دیدی که بعد تاریخی را درسنجش دقیق روزگار و اساطیر مییابد، یا برعکس، یا چیزی از اینگونه، خود را و موضع خود را به روی راههای سرنوشت و نقطه تقاطع آنها دید، گفت «سیاوش هم سرش افتاد تو تشت طلا. اما هنوز خون سیاوش میجوشه. قرنهای که ما فدا میشیم. نسل مثل ما همیشه بوده، تموم نمیشه.» اما غرور و فخر از قهرمانی تبار فداکاران تاروتباه میشد از حس همجواری با تیره تبهکاران. گفت «فقط افسوس که... نسل قالتاق‌هایی... مثل شمام... تموم نمیشه.»

راز حزین فاجعه سرنوشت را تا بر زبان آورد گردنش لق شد. ضعف ضعف آخر بود. گفت و تمام کرد و پرده‌هم افتاد.

نقاش روبروی پرده بود و مرد در پشت نقاشی، گردن گرفته، مشت بسته و پاها جدا از هم، حالت به چشم داده بود و خم به لنگه ابرو، يك دست را چنان گرفته بود که انگار آرنج را تکیه داده است روی چیز بلندی، یا ماهیچه‌های بازو و پهلویش چندان درشت و پیچیده‌ست که دست، ناچار، دور از بدن مانده‌ست. اما نقاش چیز دیگری از او میدید، یا در او میدید. و چونکه چیز دیگری میدید او را چنان که ایستاده بود بر پرده می‌آورد. در واقع برای نمایاندن آن چیز بود که مرد را به چنین وضع ماندن و از جا نجنبیدن و ایستانده بود. مرد جرأت نداشت پایه‌ها بشود چونکه می‌ترسید نقاشی خراب شود یا نقاش او را دهاتی نفهم بداند. این را نقاش میدانست، و معطلش میکرد. رنجی که مرد از خستگی میبرد يك جور پاداش پرت بودن بود که او خود به خود میداد یا، بی آنکه او بداند، نقاش و ادارش کرده بود به دادن. نقاش سرگرم کار بود و مرد در کار باد کرده بودن و ماندن.

از بیرون صدای انفجار، باز، می‌آمد. این بار يك کم اتاق هم لرزید.

مرد از لرزه و صدا تکانی خورد اما هنوز خود را نگه میداشت. باباد در غبغب، کار و صدای کوه کنی را به صورت چیزی که ربط به او دارد و او میتواند به آن بیالد تلقی کرد، هر چند این لحن و ادعای لقی بود، گفت، «میشنفی آقای زینل پور؟ راه هم دیگه درس میشه. حالا باید تندش کنی. اون ساختمون گنده تر را که گفته بودی راه بندازی.»

لشکوئی گزارش داد «خاکبرداری تموم شده. تپه دیگه صاف شده.»

مرد همچنان به شقی و بادالود گفت «به کل تموم؟»

لشکوئی گفت «بعجز اون میله که نشونه خاکیه که ورداشتن.»

مرد پرسید «درخت بریده‌ها، همه را دادین به کدخدا؟»

«تو عروسیتون آتش زدیم.»

مرد پرسید «اونا بودن، ها؟» و به نقاش گفت «حیف شما نرسیدین

به وقت. خیلی خوش گذشت. جای شما خیلی خالی بود. جنگلی بود.

مهمونی نه، ها. درختای سیب.»

نقاش پرسید «اونائی که بریدین؟» انگار میدانست.

مرد گفت «اونائی که بریدیم.»

نقاش پرسید «سیب بریدن؟» میدانست.

مرد گفت «سیب بریدیم.»

نقاش گفت «حیف نبود میوه میداد؟»

مرد از این ایراد در تعجب شد. گفت «کمپوت میخوریم.» و

چونکه دید به توجیه بیشتر نیازمندست گفت «جاش میخوایم کازینو

درس کنیم.» و سرگرداند از لشکوئی تأیید بستاند گفت «کازینو، بله؟»

اما لشکوئی در سوی دیگر بود. مرد ناچار سر گرداند او را دید. او

خنده زد که همینطور است. مرد در توضیح بیشتر گفت «مردم باید تفریح

کنن. آباد میشه.» آنوقت انگار میخواد از حس رقابت نقاش استفاده کند پرسید «کله شما هم مثل آقای زینل پور، همچی، پره؟»
نقاش باحجب و حرمت و ادب، تمام قلابی، سرورود آورد گفت «نه اون جور پره.» زهر را میریخت. دشنام آخر بود، هرچند میدانست این هم زیادی بود.

مرد گفت «نقشه کشیده. چقدر هم عالی!» و باز سرگرداندسوی لشکوئی پرسید «برای نقاشباشی تعریف کردی؟»
نقاش همچنانکه رنگ میمالید گفت «نه. اما عیب از یه کاباره میگرفت.» راحت گفت. با راحت گفتن تمام درداینکه از ریا خبردارد، تمام سرزنش را گفت.

چشمان مردگرد شد، برق شادی زد؛ مرد از حالت مجسمه بودن در آمد، چرخید. گفت «کاباره؟ ها! البته این باید از اون بهتر باشه.» و دست‌هایش را برهم مالید و بعد محکم کوبید برشانه‌های لشکوئی، او را تکان میداد، میگفت «بهتر باشه از کاباره، ها! اینو میسازی برای من، اونو درس میکنی برای خانوم!» وزدیه‌خننده و میخندید. قاه‌قاه میخندید.
تصویر ناتمام روی پرده معطل بود.

از روی نعش، قهوه‌چی به قهقهه برخاست. خنجر که رویش از خون هنوز خیس بود به دستش بود. با آستین عرق چهره را خشکاند. میخندید. با خنده گفت «خوب بود، آره؟ چاره نبود. دیدم تو هفت تیرت تیر دیگه نیس گفتم شاید سرخر بشه. حتماً میشد. گفتم تو هفت تیرت تیر دیگه نیس خواسم فشنگ بگیرم ازش میخواست نده. من هم گفتم هفت تیر تو گلوله نداره نکنه تو هم کمک نکنی به وقت دیدی این مرتیکه بلند بشه، جون بگیره، کار بده دسمون، اونوقت.»

کدخدا هم که هفت تیر به دستش بود با دست دیگه‌رش سبیل را تاباند، و میخندید. با خنده و سبیل تاب دادن و تکیه به روی همان دست که هفت تیر را داشت از جا بلند شد گفت «میشد باهاش کنار اومد. با اینا بایس کنار اومد.»

قهوه‌چی که دست و خنجر را همراه حرف زدن‌ها تکان میداد، لب‌هایش را فشرده و جلو آورد، و هفت تیر را پائید. اما دید فرصت درست نیست، باز به حرف آمد. گفت «به شرط اینکه پرت بگن، بی عقیده بگن،

از قصد بگن. این عقیده داشت. قدیمی بود. به درد نمیخورد. چاره نبود.»
و باز هفت تیر را پائید. آنوقت باز زد به خنده و در لای خنده گفت
«حالا هفت تیرت رو بذار کنار بیا کمک بکن این دوتارو نچال بکنیم.»
با دستی که خالی بود، بی چشم برداشتن از کدخدا، به نعلش اشاره کرد.
کدخدا زد زیر قهقهه، بی چشم برداشتن از قهوه چی با هفت تیر
به ژاندارم اشاره کرد و گفت «دوتا چرا؟»

قهوه چی که قهقهه اش را میان خنده های کدخدا ول داد با دست
دیگرش به پشت سر، به ته غار و چشم لای طلاها اشاره کرد و گفت «با
اون یکی...» آنوقت حرفش را لحظه ای معلق کرد، بعد دستش را جلو
آورد، و با تکان تند دو انگشت رندانه گفت: «با اون یکی دوتا میشه.»
و میخندید.

کدخدا که قهقهه اش غرش و طنین انفجار کوه را در توی عار
میپوشاند بانوک هفت تیر قهوه چی را به خود قهوه چی نشان میداد، گفت
«با این یکی...» و او را نشانه کرد و همچنان که میخندید گفت «...سه
تامیشه.» و روی ماشه فشار آورد، تا در کند.

در هم رفت.

چشمان قهوه چی درشت شد، خنده اش خشکید. يك چند لحظه،
خشك، برجا ماند. آنگاه آهسته، خیلی آهسته، از ارتفاع قامتش کم
شد. زانوهایش تا شد، چین شد، و پائین رفت. انگار فانوسی از فشار
میچپد فروکش کرد بی آنکه چهره اش بگردد یا سمت دید چشمهایش
بچرخد، تا روی کُنده زانو فرود آمد - هنوز آهسته، همچنان آرام، و
با نگاه مستقیم و استوار عقابی که، سالها پیش، جسمش را پر کرده اند
از کاه. وقتی که چین میشد انگار لولای زنگ خورده فرسوده دری
صدا میکرد یا کارد روی سینی مسی میسائیدند. وقتی که کُنده زد دوباره
يك کم ماند. انگار گیر کرده بود، و در انتظار تلنگر یا فوت و بادی بود.

بعد، باز آهسته، با طمأنینه، انگار مرکز ثقلش به کله‌اش منتقل گشته‌ست
لنگر گرفت، بالاش پیش آمد چند آنکه کله ربع‌دایره‌ای روبه‌پائین رفت،
و گردن و تنه را پشت خود کشید و کشانید تا از زانو تعادل رفت، او
از جلو افتاد، و کاسه سرگنده‌ش - درق! روی ریگها خورد. و این،
تمام، همراه بود با سوت و فسّ خروج هوای فشرده میان يك همیان.
همیانش.

۵۳

از لرزه زمین قلم‌موی نقاش روی پرده لیز خورد و خط پهن
ناجوری برگردی سفیدِ طرحِ بی‌نشانِ صورتِ مرد انداخت.

کدخدا لگد محکمی به نعش قهوه‌چی کو بید، با غیظ گفت «تازه به دورون رسیده بدبخت خرا! بس که چاچول بازی میکنین امر به خودتون هم مشتبه میشه. فکر میکنین که خیلی عاقلین، مردم خرن.» آنوقت ادای لحن قهوه‌چی را - وقتی که زنده بود، البته - در آورد و گفت «تو هفت تیرتون تیر دیگه نیس تو هفت تیرتون تیر دیگه نیس!» و لحن را دوباره عوض کرد و گفت «ارواح خالته، تو هفت تیرم تیر دیگه نیس! نیس دیگه، آره! رفته تو آز تو، تو اونچه نه بدتر هفت جد تو!» و بادهان لوله هفت تیر زیر زلفهاش را خاراند. دوباره گفت «فکر میکنن خیلی عاقلن ما هم خریم چون شهری ان ما اهل ده، پدرسگا!» و باز يك لگد بر او کو بید، اما نه چندان محکم، حتی تا حدی هم آهسته، چندانکه نعش يك کمی غلتید، بعد سنگینیش کار خود را کرد، او را تمام غلتانید، بر پشت انداخت تا دست و پا یواش از هم رفت، و رفت و باز شد انگار خوابیده است با فرق این که چشمها هنوز باز و ثابت بود، و دست راست همچنان محکم، خنجر را گرفته بود، و از میان قوس استخوان سینه

خون به راه میافتاد.

کدخدا سری جنباند، نعش را نگاهی کرد، گفت «ما تو این ولات نسل بعد نسل با مبولاً دیدیم صدامون در نیومد تا بتونیم برای خودمون زندگی کنیم. ماسرمون میشه صبر کنیم، ساکت باشیم. تادنیا بوده صبر کردیم ما.»

اینها را به جای وعظ مجالس ختم جنازه‌ای که پیش پاش بود نمیگفت. صبر و سکوت درست بود، البته؛ ولی ترس هم بود. اینهارا از روی ترس بود که میگفت. غیر از جنازه‌های قبرهای کهنه و تاریکی، الان اقل کم سه مرده دیگر در آنجا بود. و هفت تیر دیگر گلوله‌ای نداشت هرچند اگر هم داشت از پشت روح و جن و مرده بسر نمیامد. اینها را از زور ترس بود که میگفت، میخواست قوت به قلب خود بدهد. قبی میرفت. میترسید و فکر راه رفتن، در رفتن از غار و دست انداختن بر ثروتی که آنجا بود او را به حرف و امیداشت. باز با هفت تیر لای زلف را خاراند، انگشتی کشید زیر بینی و سر جنباند، گفت «حالا مائیم و این پسره تخم حروم که دس انداخت رو هرچی بود اینجا رو چایید به هیچکس هم بروز نداد. حالا باید به کاری کرد اون هم همین جا سربه نیس بشه...» و تکیه داد به قد بلند هیکل ورزیده مجسمه شاخدار طلائی که نمی‌میزد.

زمین چنان لرزید که دیوار و سقف اگر گنبدی نبود میرمبید. نقاش داشت لکه ناجور را که لیز خوردن نوك قلم کشیده بود بارنگ میپوشاند که دید تابلو رفت، و تا بگیردش سه پایه هم لغزید. مردازهیأت تبختر ثابت پریده بود بیرون و بادهان باز سر به هر طرف تکان میداد. لشکوئی از جا جهیده بود و عصا را گرفته بود و میان اتاق سقف را میپائید. اما تکان سخت باز آمد. این بار دیگر سه پایه وارو شد، پرده رویش رفت، میزی که ظرفهای رنگ رویش بود کله شد در رفت، و ظرفها افتاد. نقاش و مرد و لشکوئی هر سه در رفتند. به وقت در رفتند، چون اتاق در میرفت. دیوارها نیفتادند، اتاق افتاد. از روی پایه سکوئیش افتاد، و چون که مثل يك گلوله گرد بود مثل گلوله هم به راه افتاد، میفلتید. بر شیب کوه میفلتید.

کدخدا صدای تکان و قرچ قاش خوردن شالوده زمین و زمان
 راشنید و تا جنید سنگها ریخت. از لرزه شدید دیوار چاه ترك خورده
 بود و بعد شکم داده بود و تاب نیاورده بود و از هم رفت، و سنگهای دور
 کمر کش که در اسارت خشکیده رسوب سیل‌های عصرهای سنگشناسی
 هزار هزار قرن نجنیدند، در رفتند و افتادند. و سنگ‌های کوچک و
 خاشاک و خاک و همچنین، طفلك، جوانك جویای نام در جهان هنرم که
 نیمه خواب آلود از جا جهیده بود و هر اسیده تا دهانه میله دویده بود،
 غلتیدند و توی چاه افتادند. و باز چاه و امیرفت تا خاک و خارهای دور
 حلقه پرش کردند.

در غلتیدن اتاق قسوطی‌های رنگ افتادند، از آنها یکی سرید و رفت و ریخت روی پرده نقاشی. رنگ روی پرده راه افتاد. اول بر نقش تیره فضای خالی چشم انداز يك لکه بود که پیدا شد، بعد راه افتاد و پیش آمد. پیش می‌آمد، نزدیک می‌شد به صورت بی‌شاخص و نشان که ناتمام بود، که دیگر تمام نمیشد. یا تمامیش این بود.

در مدتی که مرد بانقاش و لشکوئی از راهرو که بنای گلوله‌شکل را به برج متصل میکرد رفتند تا به سرسرای برج رسیدند غلتیدن اتاق دور بر میداشت. در سرسرا زنها، هم نوعروس که از نو لباس روز عروسیش را برای نقاشی به تن میکرد، هم مادر علی که به رسم همیشگی چرخه میریسد، و همچنین زن زرگر که با لباس خواب و زلفهای لوله کرده لای بیگودی لاک بر ناخن میمالید، از لرزه بزرگ هراسیده از اتاق‌هایشان به دو در آمدند بینند علت چیست، همه به هم خوردند.

زمین هنوز میارزید و انفجار می‌غرید. وقتی که مرد در جلو و دیگران به دنبالش، سراسیمه، از سرسرا به روی صُفّه رسیدند از لای خاک هوار و غبار که از غلت خوردن بنای گرد بر میخاست دیدند طاووس و رستم و عقاب و اژدها و شیر و فرشته، به پشت یا به پهلو و از روی از روی پایه‌هایشان افتاده‌اند. کاکاسیاه فینه قرمز به سر که نمی‌میزد هنوز بر جا بود، و همچنین فرشته کوچک که می‌شاشید. اما نبودن يك لنگه از بنای گرد در کنار برج ناجورتر به چشم می‌آمد. بنا فر بود. مرد، مبهوت،

زد به دو دوید تا انتهای صفه ببیند بنا که نیست کجا رفته‌ست.
دید رفته‌ست در نیمه راه شیب، از غلت قُر شده ست و روی
پهلوی تو رفته شکسته يك‌وری مانده‌ست. باور نمیشد کرد. اما واقع
کاری به باور و قبول ندارد، هست.

مرد، گیج، باز به راه افتاده دیگران دوباره به دنبالش، که ناگهان
صدای جیغ نوعروس در آمد که برج رانشان میداد. تمامشان بی اختیار
در رفتند. از روی صفه که از نو تکان میخورد از هر طرف رفتند. دیگر
دنبال او نمیرفتند. برج میافتاد.

قد کشیده برج بلند و امیرفت. اول سرش خم شد انگار ساطوری
به ضرب برگردنش خورده‌ست، اما هنوز سر به برج بود که هیکل
دوام نیاورد و از کمر ترکید. بین تکان که از پائین، و تاب کله که
میافتاد از بالای آن فشار میاوردند دیگر وسط و ارفت. وقتی که ریخت
از هیبت سقوط زمین را تکانی داد؛ و پاره‌های آجر و قاب و چهارچوب
پنجره‌ها، جام‌های شیشه و ابزار و زینت اتاقها را درهم فشرد و چنان
پای لنگه بر جای مانده بنای گرد محکم کوفت که خورده‌های خرابی
به هر طرف ول شد، و همچنین بنای گرد دوم را از جای خود غلتاند تا
غلتید و ول شد و قل خورد و پائین رفت — پائین تر از جفتش. تا ته
رفت. ته، انگار خانه هندوانه است کپه شد، دو تکه‌اش و اشد. هر چیز
توش بود چنان در تکان و چرخ به هم تاب خورده بود که دیگر نه مثل
پیش بود و نه میشد جداشان کرد.

لشکوئی چرخید و چشم به حجم وسیع کوه‌ها انداخت. راه در
پشت آنها بود. تونل در میان آنها بود. اما هیچ يك را نمیشد دید. تنها
صدای انفجار میامد. از صدا نمیشد گفت دور اند یا نزدیک، میسازند یا
خراب میکنند. تنها میشد دید برج بلند و خانه‌های گرد دیگر نیست؛
قل خورده‌اند و افتاده‌ست. پیش از آنکه باز از کوه چشم بردارد

سربگرداند، چنگال سفت پشت گردن او را گرفت و هل میداد. مرد فریاد میکشید، «دیگه چه موند؟ خاک برسرت! این خونه بود ساختی برام؟»

لشکوئی خواست خود را رها کند اما مرد با يك جست دست زد عصای او را برد، آنوقت با عصا به جان او افتاد. انگار دیوانه بود و نمیدانست خود را چگونه نگهدارد. فریاد میکشید «خونه خراب، خونهت رو خراب میکنم! این خونه بود ساختی برام؟» و با عصابه او میزد. داد میزد «با همین عصا میکنم تو اونچه نه بدتر خودت وهف کس و کارت، پدر نسناس!» و هی به او میزد. بعد فریاد زد «یالا سگ پدر، بدو! عصا میزنی برام، عصا به اونچه نه بدترت؟ ده یالا بدو! برگرد! بدو تا شهر، شهرت بهسرت خراب بشه، ننه نسناس! دیگه چی موند برام؟ دیگه برا من چی موند؟» و هی میزد.

لشکوئی میخواست با دو از دست او فرار کند اما پایش روان نبود، میلنگید. ازبس که پیش از این برای ادا هی عصا زد و هی لنگید دیگر عادت کرده بود به لنگیدن، دیگر واقعاً درست میلنگید. حالا حاجت به تکیه داشت، ولی تکیه ای نبود. و مرد، بی مروت، میزد. بر ساق پا و زانویش میزد. آنقدر زد که زینل پور، بیچاره، زه زد افتاد پای مجسمه آن سیاه که نی میزد. وقتی عصا به پایه مجسمه خورد و شکست، مرد خواست خود را روی او بیندازد اما زینل پور غلٹی زد و بلند شد در رفت. مرد رفت دنبالش. زینل پور میلنگید. مرد از غیظ و از کتک زدن ها نفس نفس میزد. زینل پور رفت میان خرابه های برج و مرد بادهسته عصای شکسته که توی دستش بود دنبال او میکرد. اما، میان خرابه، نفس از دوتاشان رفت. دیگر نه او توان لنگیدن، نه این یکی حالی برای چوب زدن برایش ماند. چوبی هم نمانده بود که، دیگر. زینل پور با نگاه التماس میکرد دیگر بس است، بیفایده ست، ولم کن. مرد هم میدید

کافی نیست اما نتیجه ندارد، نمیتواند، نمیشود، خسته ست. و هر دو
روبروی هم بودند. بعد مرد نیمه شکسته عصای زینل پور را پیش او
انداخت.

از صبح زود منتظر بودند. دیشب سه مانده‌های رخت‌هاشان را در چند جامه‌دان چپانیدند، و مرد را فرستادند قاطر بیاورد تا صبح زود راه بیفتند. کارها به دست همسر زرگر بود که میخواست وقتی به قهوه‌خانه میرسند دیر نباشد برای جستن جا در اتوبوس یا وسیله دیگر. از نزدیک‌های ظهر تا یک دو ساعت بعد از ظهر بهترین وقتها برای رسیدن به قهوه‌خانه و رفتن به شهر با اتوبوس بود. تا یک دو ساعت بعد از آن هم میشد، شاید، اما فقط با سواری‌ها. آن هم نه دسته‌جمعی—جدا از هم. اما از عصر رو به شب بد بود زیرا چیزی جز بارکش نمیامد؛ تا اینکه شب میشد. انوقت، شب، باید در قهوه‌خانه میماندند. ماندن در قهوه‌خانه بدتر از گذراندن میان بوی پشکل و آغل در خانه قدیمی از هم گسسته‌ای نبود که دیوارهای کاهگلیش هنوز پوشیده بود از پلاستوفوم هر چند چلچراغ‌ها و مبلمان‌های طلائی‌ش با ابزارهای گازی و برقی‌ش دیگر نمانده بود زیرا آنها را اول به‌خانه نوساز منتقل کردند، بعد هم که قل خوردند تا انتهای دره و رفتند زیر هوار برج، و خورد و شکسته

توی هم رفتند. رفتن و یکسره رفتن، با هم رفتن، وزودتر به شهر رسیدن، البته بهتر بود.

زودتر به شهر رسیدن برای زن زیاد مهم بود زیرا باید از شوهرش، زرگر، و همچنین جوان، خبر به دست میاورد. از روزی که برج افتاد زن از شوهرش خبر نداشت، نمیدانست او با جوانک کجا رفته است هر چند وانمود کرده بود که آنها را خودش برای کاری به شهر فرستاده است تا زود برگردند، اما فکر میکرد شاید زرگر وقتی که دورا دور دیده بود خانه ویران شد شاید فکر کرده که آنها همه مردند، و رفته است زودتر به سرکار و زندگیش، و همچنین تصاحب میراث او، خودش؛ حالا هم میان او و جوانک برای بردن دارائیش دعواست؛ یا اینکه آن دو دست به هم داده اند، و اسرار مرد را هم که میدانند، اصلاً شاید که علت خرابی آن خانه هم باشند در این خیال که با آوار دخل تمام را بیاورند و بعد خود از این میانه هر چه را که هست بردارند. از این یکی زیاد میترسید. ممکن بود. هر چیز ممکن بود.

هر چیز ممکن بود و حدس میشد زد اما این حدس را کسی درست نزد که آنها کجا هستند. وقتی خبر رسید که از کدخدای نشانی نیست این دو نبودن راهم بهم مرتبط ندانستند. از ژاندارم و قهوه چی هم که، واضح است، بی خبر بودند. کدخدا عادت به شهر رفتن داشت، هر وقت هم میرفت بی خبر میرفت هر چند از ده پیاده نمیرفت، قاطر سوار میشد تا قهوه خانه، ولی این بار یابو نبرده بود. در پاسگاه به این تندی از برنگشتن ژاندارم هیچکس به فکر نمیافتاد زیرا ژاندارم ده روز و پانزده روز به ده های دوروبر به گشت و سرکشی میرفت. در قهوه خانه هم که اگر قهوه چی نیامد شاگرد قهوه چی خوش بود؛ اگر هم خبر میشد که هیچوقت برنمیگردد صدبار و صد هزار بار شکر خدا میکرد، بشکن میزد، و هیچ چیز از هیچکس نمیپرسید.

اما زن زرگر صد جور پرسش از خود داشت هر چند هیچکدام را جواب نمیشد داد. تا شوهر را در شهر گیر نمیاورد هر چیز بی جا بود. هر کار ناجور مینمود. برای همین هم شتاب داشت که زودتر به شهر برگردند. مرد میخواست آنها به شهر برگردند. زینل پور را که از خود راند، دیگر برای دیدن زن زرگر یا زرگر یا جوانک هم هیچ حوصله در خود سراغ نمیکرد. نقاش هم که حرف مفتی بود. از غیبت جوانک و زرگر هم خیال نمیکرد اتفاقی افتاده ست زیرا که زن میگفت آنها را خودش به شهر فرستاده ست. تنها، در حداکثر، آن هم برای اینکه پیش تر بد او نگفته بوده اند که دارند میروند به شهر، علت را میشد يك تقلب جزئی، يك ناخنك زدن ساده حقیر تصور کرد. دیگر هیچ چیز را نمیدانست اما میدانست راه گنج گرفته ست.

وقتی که دیده بود خانه و اسباب توی آن تمام از میان رفته ست و روی زمین هیچ چیز برایش نمانده است، مانند آدمی که میرود به بانك برای گرفتن پول از حساب جاری یا پس اندازش، فردای روز خرابی سراغ چاه عزیزش رفت. دید چاهش نیست. سوراخ، سوراخ پر برکت بسته بود و پر از خاك بود و خرابی. پیش از منار دزدیدن چاه را داشت اما حالا میدید نه چاه است نه منار. انگار این به آن در بود، این از آن پر بود. انگار دست حوادث از هوس، به بی رحمی، برج بلند عزیزش را چپانده بود توی سوراخش. ار دیدار چاه ریخته و اخورد، به دستپاچگی افتاد. اما بعد هم به فکر افتاد چاه را چه جور از خاك پاك باید کرد. شاید به کوشش خودش به تنهایی. شاید هم به دست چاه کنها راه را دوباره باز میشد کرد اما چه جور باید چه کار کند تا کسی نداند که پائین چیست؟ باید کسی نمیدانست. یا دست کم اینها. اینها را باید از خودش جدا میکرد. نکبت داشتند، خاك بر سرها. اصلاً دیگر چکار دارد به کار زرگرو زنش و آن جوانك قزمیت قلابی، و این کثافت

بی‌مایه - زینل‌پور؟

از اینکه خانه خراب است استفاده کرد و وانمود کرد که وضع بدجوری ست، تکلیف کرد که باید به شهر برگردند. اما همینکه صحبت رفتن شد، دیدانگار آنها خیال میکنند وضع واقعاً خراب و کار تمام است و در بساط او دیگر آه هم نیست. دیدزن، زنی که این همه خرجش کرد، حتی او هم به فکر رفتن است و ولش میکند که گوئی هیچ، اصلاً، ربطی میان آنها نیست. اول دلش گرفت و پکر شد ولی کم کم به خود میگفت حالا که اینجور است، حالا که بی‌وفاست، و قدر تمام آن همه خرج و خرید را نمیداند بهتر که برگردد. لج مثل خوره به جان ربط افتاد تا ربط دیگر فقط شد غیظ. میدید انگار در تمام این مدت فریب میخورده ست. انگار هر چه زن به او میگفت تنها برای پولش بود. میدید احترام دیگر نیست. انگار او هم برای آنها يك جور چاهشان بوده ست - که حالا گرفته و ویران است. حالا که اینجور است دنده‌هاشان نرم، نوبه نوبه آنهاست؛ راست میگویند اگر، راه را باید آنها دوباره باز کنند، اگر که میخوانند. او صبر خواهد کرد. آنوقت وقتی هم که باز بیایند دیگر اعتنای سگ هم به آنها نخواهد کرد، پست فطرت‌ها. تنها باید به انتظار بود بیایند. دوباره میایند. وقتی که آمدند باید در پشت سیم‌های خاردار بمانند؛ نوبه نوبه آنهاست. آنجوری که مردم ده ماندند؛ آنجوری که بار پیش به آنها نشان، درست و حسابی، داد. اینها را به خود میگفت اما نمیدانست، اما نمیفهمید دارد از «بار پیش» میگوید یعنی از آن جداست، و آن رفته است؛ «بار پیش» میگوید بی آنکه بار دیگری مسلماً باشد. فکر میکرد بار دیگری دم هست. شاید بود. آینده را، در هر دو صورتش، نمیشد دید. امید میشد داشت.

اما امید نوعروس آسان بود. برج‌ها برای او هنوز برپا بود و راه گنج او هم باز. میرفت شهر و میدانست شهر یعنی چه.

به شهر رفتن اکنون تمام فکر و کوشش تمام آنها بود. مرد هم برای اینکه هر چه زودتر آنها به راه بیفتند پذیرفت شب خودش برود تا به جمع کردن قاطر کمک کند. اگر کدخدا خودش این کار را به او میداد هر چند مطمئن نبود اگر او بود رفتار او تفاوتی میداشت با آنها. اما در هر حال از کدخدا خبر نبود و میگفتند شاید به شهر رفته باشد هر چند قاطر نبرده بود. مرد هم سوار قاطر او شد رفت دنبال قاطر و الاغ کرایه.

اکنون که صبح بود در روی تپه‌ای که میله نشانه مقدار خاکبرداری از میان آنها میرفت آنها در انتظار آمدن قاطر و الاغها بودند. کوهها هنوز آبی بود و زینل پور در عمق چشم انداز خیره نگاه میکرد ببیند الاغ و قاطرها زودتر پیدا میشوند یا خورشید.

نقاش سیگار میکشید و میشنید گنجشکهای آواره میخوانند و زینل پور در قدم زدن مایش گاهی به ریگ لگد میزند، میدید آن سوی تر، کنار میله خاکی نشان خاکبرداری، زن زرگر کز کرده روی جامه‌دان نشسته است و نوع روس که انگار سردش بود پهلوی او خود را بغل کرده است. زن سیگار میکشید. میدید روی تپه نزدیک آثار خانه خراب پراکنده است و هیكل شکسته و افتاده مجسمه‌ها پیدا است. میدید پائین در روی دشت مه افتاده است و مثل کرک سفیدی که وزن ندارد مهلق است. از جا بلند شد.

زینل پور همچنانکه به شنها لگد میزد نزدیک او آمد اما انگار رویش به او نباشد و با خود به حرف افتاده است گفت «این نیمه کاره موند، اونم خراب شد. حیف!» و اشاردهاش به میله نشان خاکبرداری و دور، روی تپه نزدیک، به ته مانده‌های برج ویران بود. نقاش ساکت ماند.

دوباره زینل پور گفت «حیف، به خدا، حیف. زحمت بکشی،

مدتهای دراز، با دقت و زجر و آرزو، به چیزی بسازی بعد ببینی با به
تکون — چون که دارن اون ورترت راه میسازن — بایه تکون هرچی
که بود خراب شد رفت، تموم شد رفت.»
نقاش میدانست بیفایده‌ست گفتن، یا بلند گفتن؛ قصدی برای شماتت
نداشت، اما نتوانست خود را نگهدارد گفت «سست بود پایه‌ش. قلابی
بود.»

زینل پور چانه بالا راند، سرجنابند گفت «زمین لرزید.»
نقاش دنبال حرف خود میرفت، گفت «لرزوندنش. نلرزید
خودش.»

زینل پور همچنانکه پشت کرد و راه میافتاد گفت «لرزه لرزه‌س،
چه فرق داره؟»

نقاش میدید خورشید میزند، و کوه از نور حجم تازه میگیرد.
گفت «فرق داره. بلرزه خودش قضا و بلاس. لرزوندنش کار آدمه.»
«هه! چه فرق داره؟ نتیجه هر دو یکیه — خرابیه.»

نقاش میدانست بیفایده‌ست گفتن اما میدید فایده مطرح نیست.
نفس مبادله فکر مطرح بود. میدید اگر برابر فکری که آشنایش داشت
از فکر خود نگوید یک جور تقصیر است. نقص است و نارسائی انسان
بر ابر انسان است. میدید خست است نگفتن — بدتر، نبودن است نگفتن.
گفت «فرق داره. خرابی اولی به فاجعه‌س، مصیبتیه. تو دومی فاجعه‌نیس.
گاهی هم میشه که مضحکه‌س.»

زینل پور ایستاد پیش روی او، نگاهش کرد. میخواست بانگاه
اورا به شرم وادارد، بیازارد زیرا که حرفهای او آزرده‌اش میکرد. اما
نقاش به تأیید آنچه گفته بود سرجنابند، گفت «فاجعه‌س — مقدمه‌ش.
نتیجه‌ها فاجعه‌نیس. آدمای کوچیک وقتی خودشون تو مضحکه گیر
میندازن فکر میکنن دچار فاجعه شده‌ن.»

زینل پور سست آمد. باز به راه افتاد. گفت «کوچیک کیه؟ بزرگ کیه؟»

از جایی که بود همسر زرگر نگاهی به آنها کرد، بعد باز به سیگار نیم سوخته اش پک زد، دود را ول داد. در آرامش هوای سبک دود نرم میلولید، و نور اول خورشید روشنش میکرد. نوعروس که سردش بود میدید در روی ریگ و خاک سایه دراز خودش شکل میگیرد. خود را گرفت و گفت «واه! چه حوصله ای! این وقت صبح حرفشون میاد.» آنوقت آمد نشست پهلوی زن، گفت «دلم گرفت. چرا نمیریم؟»

زن زرگر بی آنکه سر بگرداند گفت «پیاده بریم؟»

دختر بی صبر گفت «باید که بریم. شاید که خرگیش نیاد.»

زن گفت «گیش میاد، شور نزن. خر همیشه هس.»

قطار قاطرها را مردپای تپه میاورد. قاطرچی ها همراهشان بودند. زینل پور گفت «آخر کار مسخره کردن آسونه. قصد من از اول

کار خدمت و خوبی بود.»

نقاش لبخندی برای خود زد، سری جنباند. میشد بگوید اوه، یک بار دیگر، یکی دیگر. میشد بگوید این هم این، همیشه هم همینجور است؛ این را همیشه میگویند. و اندیشید شاید همین هم هست. با این شروع میشود ولیکن بعد در عادت ها و در تسلسل جزئیات زود گیر میافتند تا کم کم با نفس خوبی و خدمت هم غریبه میافتند هر چند فکر میکنند همچنان همان که بوده اند باز هم هستند. این، تازه، خط سیر کسانی که قصد بد ندارند است. با این شروع میکنند اما شروع و قصد چیزی که اصل کار باشد نیست. ابزار و جزئیات تعیین کننده های زندگی هستند، تعیین کننده های جهت هستند. اما چه فایده این حرف را زدن، حالا؟ آن را که باید بگوید گفت، دیگر گفتن نمیخواهد. تنها با لبخندی برای خود سری جنباند. آنوقت گفت «حالا، این آخر کار، میخوای چکار کنی،

مجید؟»

زینل پور گفت «چکار کنم؟ چکار کنم. حالا که دارم با این میرم.»
نقاش ساکت ماند.

زینل پور انگار در سکوت اعتراض دیده باشد گفت «آره، چرا
که نه؟ برم بشم خاکروبه کش؟»

نقاش گفت «نه. خاکروبه چرا؟ چیزای دیگه. اینجا نشد جاهای
دیگه. یا جا، دیگه. خود جا، دیگه. بی شیشه پيله.»

اکنون مرد قاطرها را رسانده بود تا نیمه راه سر بالائی. آفتاب
بالا میامد و از پشت دیگرتپه مادر علی میامد که بسته ای به دست داشت.
وقتی رسید زن او را دید و چهره اش شکفت و عینک سیاهش را گذاشت
روی چشم و تماشای قامت و اندام نازک او میکرد. مادر علی که زن را
دید و ایستاد و روسری از روی سر کشاند و منتظر نگاهش کرد. زن
در جستجوی پاسخ مثبت از او سری فرود آورد هر چند بودن زن جوان
و بسته دستش جواب مثبت بود. مادر علی يك لحظه خیره ماند و بعد با
روی هم گذاشتن پلكها و سرتکان دادن جواب را داد. آنوقت روسریش
را دوباره روی زلفها جا داد و زیر چانه گره زد، بعد پیش آمد تا نزدیک
زن آمد، ماند.

از دور آواز کبکهای دره میامد. مه بر روی دشت آهسته وامیرفت.
روز آهسته راه میافتاد. در آسمان يك لاشخور آهسته میچرخید. زنگ
قطار قاطرها از شیب پشته میرسید. زینل پور دید مادر علی آمد، فهمید
آمده ست بیاید. اما هنوز حرف دوستش نقاش خشمش را میانگیزاند،
یا تلخی اش نمیگذاشت که حسی از این که زن آمد در او پدید آید —
جز این حس که زن تجسم توهین و حرف آخر نقاش است. آخر خود را
دوباره جمع و جوری کرد، گفت «توهم چونون فرق زیاد نداری با ما.»
نقاش که میدید قاطرها از زیر حاشیه پشته میرسند و میآیند

گفت «ها؟»

زینل پور این را به اعتنا نکردنش از روی قصد تلقی کرد، دنباله را آورد گفت «تو هم بامن فرقی نداری. تو هم اومدی نقاشی کنی.»
نقاش گفت «تو گفتی بیا من هم اومدم.»

زینل پور که میدید فرصت به دست آورده ست با لحن نیش زدن گفت، «آدم نباس هر جا بهش بگن برو بره.»

«من نقاشم. گفتی پیام نقاشی کنم من هم اومدم. کارمنه. یا به قول خودت آشنات بودم. تصادف بود. تا این جای کار تصادفه. تصادف حرفه‌ایه. یا اگر بخوای بهتر بگی بگو مخاطرات حرفه‌ای. از این جا به بعد نوبت اختیار و انتخاب میشه. از این جا به بعد، وقتی اومدم، اومدم اونی رو که میبینم اون جور که میبینم نقاشی کنم.»

«اما نشد. ساختمون که ریخت نقاشی تو هم تموم نشد.»

«کی میگه نشد؟ از این دیگه — بهتر از این؟ کاملتر هم از فکر

اولم! قلم مو رو طرح صورتنا سرید، سه پایه هم افتاد شکس، رنگام همه رفتن توهم، سقف هم افتاد، هرچی هم که بود رفت زیر هوا! یه کار از این بهتر میشه؟ چوندارتر و بهتر از این؟ شد هپنینگ! اهه!»
«پس ساختمون خراب نمیشد اگر، نقاشی توهم کامل نمیشد.»

«اگر چیه؟ مگر نبود؟»

«اگر نمیشد پیشگوئی توهم غلط میشد.»

«فال قهوه بود؟ گرو نبسه بودم با احتمال. حالا را دیدم حالا

را کشیدم.»

«برای یادگار؟» و زهر خندی زد.

نقاش گفت «نفس کشیدن. نفس حالا. نفس درس.»

زینل پور خاموش و خیره نگاهش کرد. بعد آهسته گفت «چش

بود مگر؟ خراب شد، فقط.»

«آخر هر چیزی خرابیه. الان باشه و درس نباشه، خراب باشه—
حرف اینه. خراب باشه، نه خراب بشه.»
«خراب نمیشد اگر، اگر اینا مونده بودن موندنشون میشد توجیه
برای بودنشون.»

«بودن و موندن‌ها فرق دارن با درس بودن.»
«کلی میگی. سطحی میگی. بی تجربه میگی. درس چیه؟ خراب
چیه؟ راه درس کمن درس میشه؟ برس به کارت.»
«راه درس بشه راه درس شده، یا مقطعه کار پولدار شده. خیلی
جاها راه درس شده، اما از درس بودن هیچ خبری نیس. تو باید بخوای
درس بشی.» و روی تو فشار آورد.
«اینجا همیشه نق نق بعد از واقعه‌س.»

از آن سو صدای مرد درآمد که مثل اینکه مینالد میگفت «کجا
میری؟» حالا که وقت رفتن بود غیظ و لج و خیال انتقام هم میرفت. و
آرزوی ماندن و بودن همراه سایه غم غربت، همراه ترس از بریدن
ربطی که پیش از این بریده بود و میدانست، می‌آمد. زن را که نوعروسش
بود محکم گرفت و نرم از او پرسید «کجا میری؟»

زن اعتنا نکرد و سرگرداند. آوار و ویرانی زور مسلطی نداشتند
برسقز. اکنون جواب زن چلق چلق سقز توی دهانش بود. خود را از
دست او بیرون کشاند و پشت به او کرد و میجوید.

مرد رفت و بروی زن نالید «نمیدارم بری. تو زن منی.» و خواست
آستینش را دوباره بگیرد ولیکن زن دستش را رهاند و ردش کرد و
باز پشت به او کرد و گفت «برو بابا... ولم کن!»

مرد نزدیک بود بگیرد، گفت «عقدت کردم من. صد هزار نفر
اونجا بوده‌ن، همه‌شان دیده‌ن.»

زن زد زیر خنده غافلگیر، و در میان خنده گفت «صد هزار نفر!»

آنوقت باز دورتر رفت، چون مرد باز روبروش میامد، گفت «صد هزار نفر! دیده‌ن که دیده‌ن. پلو خوردن. خوردن رفتن. نیسن دیگه. رفتن همه!»

مرد با دست اشاره کرد به ده گفت «مردم ده.»
زن آنوقت سر سوی او گرداند، با پوزخند و تعجب به و رانداز صورتش نگاهش کرد، و با لوندی لغزنده‌ای که در تمام طول تنش تاب نرمی خورد گفت «پشت اون سیمما؟» و سیم‌ها هنوز و همچنان بودند، و تکه‌های سه‌گوش بریده کاغذ به رنگهای گوناگون در امتدادشان به باد ملایم هنوز می‌چنبید. آوار و ویرانی برسیم خار دار مسلط نگشته بود و سد مزین هنوز برجا بود.

از پشت عینک سیاه درشتش زن زرگر مواظب بود. بی‌تاب بود. میخواست هرچه زود به راه بیفتند و بی‌صدا به راه بیفتند. گفت «یالا دیگه! قالشو بکن.»

مرد با گریه‌ای که در گلویش می‌پیچید اما از چشم در نمیامد، گفت «عقدت کردم، نه.»

دختر که حس و اطلاع حقوقیش، در این زمینه دست کم، زیادتر از طول مدت زناشوییش میبود، آسوده و سریع گفت «طلاق میدم. حق طلاق دارم خودم. انگشت زدی.»

بی‌تابی زن زرگر زیادتر میشد، گفت «مجید جونم. زود باش دیگه. کلکو بکن.»

مجید زینل‌پور هر چند میشنید اما خود را به بستن اسباب روی قاطرها، و سفت کردن و محکم کشیدن طناب بار مشغول مینمود. چیزی نگفت. نقاش میپائید. و جز صدای زنگ‌گردن یا بو صدا نمیامد. آنوقت نقاش خنده کرد. پیش آمد به همسر زرگر گفت «فکر میکنی از نجابته، یا حق‌نون و نمک، که وایساده جواب نمیده؟» و باز زینل‌پور را انگاهی

کرد، پوز خندی زد، به پاسخ گفت «زینل پورها رو میشناسم، همه. پفیوزن،
» ۰۴۴۵

مرد انگار قوتی گرفت، زن را گذاشت آمد سوی معمارش.
میخواست کاری کند، اما کاری نمیشد کرد. درمانده و به نیروی درمانده
بودن گفت «پدر منو تو در آوردی.»

قاطرچی فریاد زد «حاضر؟»

زنگها صدا میداد. انوقت مرد دید زنش هم هست، و ناگهان
فهمید او نیز در قصد رفتن است و بسته‌ای دارد. دیگرا کلافه شد. زن
شهری نبود و سالهای سال با او بود. با خیز خشم و هرچه قوت داشت
روبه‌زن آورد، فریاد زد «تو کجا میری؟» و روی تو فشارش بود.
زن خاموش در چشم او نگاه انداخت.

مرد فریاد زد «میگم تو کجا میری؟» و بر کجا فشار آورد.
زن خواست راه بیفتد. مرد دستش را گرفت پیش زن سد کرد،
ترکید گفت «غلط میکنی! میکشمت!»

زن آرام او را کنار زد. و از کنار او رد شد.

مرد سرنگردانید. و میشنید که زن هم رفت. تنها صدای یاعالی
مردهای قاطرچی که دست در زیر پای مسافرها قلاب میکردند همراه با
صدای خش خش و با زنگ قاطرها به گوش او میخورد. وقتیکه سر
برداشت دید هرچیز هست و اتفاق میافتد در پیش رویش نیست. در پیش
رویش، دور، خیالی دور، از هرچه خواب و تصور که دیده بود هم دورتر،
میدید بر پشت تپه بعدی در آفتاب پیش از ظهر ته‌مانده‌های ویرانی، سیاه
از سایه‌هاشان، پراکنده‌ست. چرخید. آنها تمامشان سوارچارپاهایشان
بودند. انگار منتظر بودند، اما فقط نقاش او را نگاه میکرد. آنوقت
قاطرچی گفت «به صلوات بلند!»

صلوات راتنها قاطرچی هافرستادند. راه افتادند. نقاش آخر بود.

مرد يك بار دید نقاش باز سرگرداند او را نگاهی کرد. قاطرها از شیب میرفتند تا رفتند و توی دره افتادند. اول تنها صدای زنگ‌ها بود و هنگه‌های یابوها، اما بعد آوازی هم طنین انداخت. مرد تا مدتی نگاهشان میکرد؛ بعد، وقتی که دید، دور، پشت گردنه می‌پیچند، پیچید و راه افتاد. بر میگشت.

قطار قاطرها از پیچ گردنه میرفت و میگذشت تا رسید به تیغه. آنجا اول صدا به گوششان آمد بعد کارگاه راهسازی را از دور میدیدند. میدیدند بیل‌های گنده تراکتوردار انبوه خورده سنگ و خاک را از پیش میراندند. بیل‌های ماشینی چندان زیاد نبودند، آهسته میرفتند. سنگین و گنده با صدای سخت میرفتند و باز می‌گشتند. نقاش میدید از دور در آفتاب تیغه‌هاشان برق میانداخت انگار پاك و تیز و صیقلی باشند هر چند، میدانست، از نزدیک آغشته‌اند و با دمه‌هایی که زبر و سائیده‌ست.



۲۰۰ ریال

